ز نیک و بد گیتی ... زینهار ... ستان باش ...

زمان تا زمان از سپهر بلند ... بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیش خورا و خواهش باد ... فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر ... بمن ده یکی ساغر دلپذیر

از آن می که جان داروی هوش باد ... مرا بزم شاه را نوش باد

بیا ساقی انجام رخشنده می ... بمن ده که افسرده گشتم چو نی

که تا از می خوشگوار افکنیم
غم کان گرفت است جان تنم

تمام شد نسخه متبرکه شرفنامه ... بتاریخ بیست هفتم رمضان

هرکه خواند دعا طمع دارم ... زانکه من بندهٔ گنهکارم

با حریفی جنس کم بودن خوش است ... وز مخالف محتشم بودن خوش است

گر عدو آن هر دو را یکسان بود ... هرکه سالش خورد غالب آن بود

بدین بلبلی خورده بین کز نوا | فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم
نوای سرایم در ایام تو | که باشد در او سالها نام تو
بگفتم من این نامه را در جهان | که تا دور آخر بود زو نشان
بتاریخ پانصد نود هفت سال | چهارم محرم بوقت زوال
سر سال چارم محرم بدست | ز ساعت گذشته چهارم بدست
چنین نوعروسی چو سرو جوان | بیاید در بزم شاه جهان
بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را
ز زرین پیلوار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان خلعت بسی
گر این نامه را هست بزرگ گفتمی | بعمری چنین گوهری سفتمی
بجانا که عشقم بر این کار داشت | چو من بی زبان عشق بسیار داشت
مراد از تو توفیق گفتن خدای | ترا باد تا بند فرهنگ رای

هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگینی چنین گوهری / ز اسکندری هم به اسکندری

بقا باد شه را به نیرو و بخت / بدو باد سرسبز این تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر / سر بری ترا سرفرازد بمهر

تو بی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت

ندارد در گیتی کس آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل که آبی چکید / در آن ژرف دریا کی آید پدید

نم چشمه گر هست خار از سم / چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلامی تو کرد / سخن را گذارش بنام تو کرد

نهان پیش تخت تو مهمان کشید / که آمور پیش سلیمان کشید

ببین رنگ طاوس پرواز او / که چون گربه زشت آمد آواز او

چو سیاره مشتری سربلند
نظرهای او یکبیک سودمند

چو در پایه ثالث بمنظر شود خاک
ز ثالث ثلاثه بد جهان شش پاک

بتربیع تثلیث گوهر فشان
مربع نشین مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شادخوار
جهان را ز ضدین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکه بندگی بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی

به بزم آفتابی رخ افروخته
به رزم اژدهای جهان سوخته

ز روشن درونی که آرد چو آب
برو چشم روشن شد آفتاب

چو شمشیر آهنگ خون آورد
ز سنگ آب آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین آورد
سر آسمان بر زمین آورد

فرنگ فلسطین زبار روم
پذیرا ز فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
به سرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او
ز ریزم بر او ز رنگین شهوار او

دگر سینه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خوانندش از سر برارد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب
زبان گرم دارد چو خواهد امان | چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ آن نقش رومی بود | گل سرخ رویانم از باغ زرد
کشم گنج از سفته طبع سیر | چو فیروزه فیروز خوشتر چو در
ز هر باغ آرم گل نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم سبوی
گر اقبال شاه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گذارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه | بمن ده بیاد زرین ساه

که تا مهد بر گشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت کشا شاه گیتی پناه | فریدون گهر ملک خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او | خورد هر یکی باده بر یاد او
کلاه ایست کاختر بر بافته است | محیطی که تاج از گهر یافته است

سخنهای نغزی ز زرین ... / بسی گردم از فکر اندیشه خرج
ز هر در که یک یک برو بسته ام / بهر مطلعی باز پیوسته ام
بیکجا در رشته آرند باز / پراز در شود رشته عقد ساز

جداگانه فهرست هر کشوری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان ماقیانی گزارش کنان / که بر هم نشاندم کران تا کران
نشستند هر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
گر وا نه چنین نقش انگیختن / بدین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشمی ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجای که ناراستی یافتم / برو زیوری راستی بافتم
سخن گو نه در راستی ره برد / بود خوار گرپایه بر مه برد
کجا پیش پیرایه پیری کهن / غلط راند بودم درستی کهن
غلط گفته را باز کردم طراز / بدین عذر گفتم دگر بار باز
چو شد نیمه زین نامه هر بیت / مرا نیمه عالم آمد بدست

ملوک طوایف بفرمان او
کمربسته بر عهد پیمان او

به ترتیب شه سرفراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هرکس ز گردنکشی
برآورد گردن بگردنکشی

کسی دل خود کسی را نداد
بخود در کسی گر دل خود گشاد

بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید
درود از کنج سعادت کلید

ز دانش بسی نامه ها ساز کرد
دری حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش ز پیغمبری
بسیجید کردن ز فرمان بری

دگر باره سار سفر بر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی بستر کشور یکی کوه دشت

یکی نوبت آن بد که با فیلقوم
همه یکبیک دید آمد پر زوم

دگر نوبت آن شد که بی راه را
روان کرد رایت چو خورشید ماه

چو زین هر دو ره باز پرداختم
بشکر بزمی دگر ساختم

چو زانجا درآمد بدریا دروم ‌ برون برد کشتی به آباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند ‌ سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان پیشکش کرده پیش ‌ چو دیدند روی خداوند خویش

زمین خاک روم از ره آورد شاه ‌ برافروخت چون بیشه زرخشنده ماه

چو یاقوت شد دُر بر جوهری ‌ ز یاقوت رمانی اسکندری

ز دارائیش آمد به هر در شهر ‌ زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز سرسبزی انگیخته ‌ زر و زیور از بر زمین ریخته

شکستند قفل دری گنج را ‌ جهان قفل بر زد در رنج را

بسیج خود آمد ز دارنده شاه ‌ سپهر چو خورشید زرین کلاه

شد از بوم شیر آنچه زرین جنیبی بود ‌ چو باز آمدن آسمان پیشی بود

چو آبی که بر چرخ بالا رود ‌ به باز آمدن در بدریا رود

نشست از بر تخت یونان فراز ‌ برآسوده از رنج راهی دراز

ز دل دادن هفت کشور گذاشت ‌ بهر کشوری نائبی را گماشت

بیک جرعه زان باده یاریم ده
ز چنگ اجل رستگاریم ده

نگه تا بهم بر زنی روزگار / بقصد نیک بد باشد آموزگار
سری را فکند در زمین پای بند / سری را برآرد ز چرخ بلند
درآرد یکی را ز منظر بچاه / برآرد یکی را ز ماهی بماه
کنند اینچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش گردند هیچ
ازان توسنی کو باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بر لگام
چو بازی فرس را لگامی کند / خر مصر باز ارگرامی کند
جهانبان در جهان خلق بسیار دید / رسید از همه با کسی نارسید
جهان آنکسی راست کاندر جهان / شود آگه از کارگاه جهان
گذارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد در آن غارت بارگاه
بسی در کار آن غار کرد / ز انغار شهری چو یلغار کرد
ز یلغار فرخ در آمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس

چو ما راه آن پرده نشناختیم | از آن پرده آهنگ بیرون تاختیم
چو دیدیم ایشان گرفتند کوه | گرفتیم از آن آمدن بر گروه
ز ما چند کس گرد در کوهسار | نیامد یکی رفته زان کوه باز
چنین است خود کنند بازگشت | گهی کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید | رهی دید باز آمدن ناپدید
بدان راه کس اگر باز آمدی | گر و یکیش رفته باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن تا کجا | کسی راست کورا سر آمد جهان
مثل زد بر آنکس که او زاد مرد | ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با کوه گیران ندارند زور | بپای خود آیند گوران بگور
گهی تیر خوردن عقابان دلیر | ز زیر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود
کزین باده شاهی نیابد نمود

بهر مدتی بانگ آمد ز کوه
از آن دیو نوشتن رابد ز شکوه

بجو اندکی را ز مردم بنام
که خیزای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
نکردی یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب
بپرسند کان رو نیابد جواب

لیبن کوه خار او دنا مید تیر
که این بند را کس نداند کلید

دراز رک خواهد تن شاهان
بآن شهر باید شدن بیگمان

ست از کفت آمد ز دانش بسیج
فرو ماند برجا خود و پیچ پیچ

بکار از ماسی دلش سیر شد
در آن عزم رائیش سبکخیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند را سر درآید ز راه

در آن منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی بشاه آورند

بیامد ز زنشان کفت آواز کوه
بیامد که چندی کسی زان گروه

اگر نام سیرا کند با نشان
بران کفته گردند دامن فشان

نگر چون سوی راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده راز

یکی روز با خاصگان سپاه — چو بنشو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین — وز اینجا چو سایه زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر

امد با یکی آب حیوان بسی — سخن در سخن میشد از هر کسی

اگر زیر تاریکی آن آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست

وگر نیست آن آب در تیره خاک — چرا هستش از نامها نیست پاک

درین باره میشد سخنهای نغز — گر از روشنایی برآمد بمغز

ز پیران مرز [illegible] یکی بوم — چنین گفت پیری بدانای روم

که شاهی جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد

کمار ز هر آن چو آب حیات — که از پنجه مرگ یابد نجات

در زمین بوم هر پشت آباد بس — که هرگز نمیرد درو هیچکس

کشیده بر آن کوه پشتی بلند — شده مردم شهر زو شهربند

بیاد آمدش حال آن سنگ خورد | که پیمان برد آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد کردش عیار | ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش از زمین در گذشت | بسی سنگ برداشت از کوه دشت

درو صد سنگ صد چندش انداختند | بصد مرد کیه بر افراختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه | ز سنجش پریکی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از در گفت | که این سنگ را خاک سازند جفت

کف خاک او را چو کردند بار | هم سنگش راست آمد عیار

شه آنگه بشد راز را نمود ار نغز | که خاکست نا کش کند سیر مغز

ولی چشمه را سایه بهتر ز گرد
گرت هست مقصود از آن آب سرد

فرو ماند خسرو در آن جایگاه
چو سایه شده روز بر روی سیاه

به نومیدی آن کان آسمان خورد
هر آنکس که بینی غم جان خورد

از آن ره که آمد بر آن ره گذشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت

در آن غم که تدبیر چون آورد
وزین سایه خود را برون آورد

سروشی در آن راهش آمد به پیش
بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام
نشد مغز سیر از هوسهای خام

بر او داد سنگی کم از یک پشیز
گران سنگ را دار با خود عزیز

در آن کوش کاین جای بی سنگ نیست
گر هم سنگ این سنگ آری به دست

همانا کز آشوب چندین هوس
به هم سنگ این صبر گردی و بس

ستد سنگ زو شهریار جهان
سپارنده سنگ زو شد نهان

شتابنده شد زان خبر کی
نظر در دل و در نظر خبر کی

یکی هاتف از گوشه آواز داد
که روزی همه کس حظ باز داد

ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود کز صبح تابید بگاه

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانند گی سازم از پیکرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب | هم الیش توان خواندم آفتاب

چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت | مه و چشمه از روشنائی گرفت

فرود آمد و جامه برکند چست | فرو رفتن بدان چشمه پاک شست

وز آن خورد چندانکه بر کار شد | حیات ابد را سزاوار گشت

همان خشک را اشتر سیر کرد | می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشست از بر خاک صحرا نورد | سپید اشتر دید بدان آب خورد

که تا چون شتر آید بفرخندگی | بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | نشد چشمه از چشم او ناپدید

ندانست خضر از سر آگهی | که اسکندر از چشمه یابد تهی

ز صحرو همی اونه از خشم او | نهان گشت چون چشمه از چشم او

شنیدم که خنگی که در زیر داشت • بپرورده از گوهر شیر داشت

بدان تا بهر جا که تازی کند • سوی آب خود چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک • بآب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش داشت • توی پیشرو نیست به از تو خواست

جریده بهر سو عنان تاز کن • بهر سو بسیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ • ار رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی بیاکن خبر • نشاید همین با زمین برخوری

بفرمان او خضر را خرام • بآهنگ پیشینه برداشت گام

ز هنجار لشکر یکسو فتاد • نظر را بهمت بهر سو گشاد

چو بسیار جست آنچه را در نهفت • نمی‌شد لب تشنه با آب جفت

فرو زد گوهر دستش بتافت • فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت

برآمد از آن سیم از زیر رنگ • چو سیمی که بالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود • وگر بود هم چشمه نور بود

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ	بسبو دبیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا	وزین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو تا کهن	ز تاریخ دهقان بسر آیم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت	که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی آورد راه	که خاطر بتاریکی آرد بجای
نبینی که زین قفل زرین کلید	بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کآب حیوان کند جای خویش	سزد گر جهانی بر آرد در پیش
نشینده چو صاف آب گیر	بلی گر جهانی بزارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد	عنایت بترک حیات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها	نهان شد چو مه در دم اژدها
جهان داد فرمان وران رابو	که خضر پیغمبر شود پیش رو

شد از راه آن رهنمونها درست | برافروخت این نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیر آن بود | که چاره محتاج پیران بود

کدوی که با شاخ نازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر | بناز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان | که آمد دو وحشی زدر ناگهان

در آمد بیاورد نزدیک شاه | یکی اشتوار از سمور سیاه

ازو هر یکی قندز و نا موزر | بجوهر یک از یک خوش اندام تر

چو شه نزل او را خریدار گشت | دگر ره ز شه نامیدار گشت

عجب ماند شه اندران کار سخت | بیاز یکی اندر نهان گرد رخت

باندیشه روشنای نمار | در اندیشه سوی ظلمت آورد راه

بفرمود تا مادیانی چو باد | گر آبستن باشدش وقت زاد

بیارند زانگونه کارند گفت | سوی زاده کره با خاک خفت

چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه

در آن روز اول که فرمود شاه
که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالنده از بوی سیب

نکهداشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان گنج یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود
بطرح ره آوردش آورده بود

در آن دشت کز راه بربستگی
در آمد بباندیشه سرگشتگی

جوان آن سر بسته را باز کرد
وزین در سخن با وی آغاز کرد

که زین آمدن سخت پشیمان شده
ز سنجیدن کشتی سست پیمان شده

ز تاریکی آمد دلش را هراس
که هنجار خود را نداند قیاس

تو اندرون رفت بی رهنمون
برون آمدن ره بداند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت
که هست اندرین پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را
بدان تا برون آورد زاده را

یکی بادپایان بباید درست
که زادن نهان باشد او را نخست

چو زاده شود کره بادپا
سرش را ببربند حالی بجای

چو گشت آسمان گرد پرگار دور ‌ ‌ بهر دور او دورتر گشت نور

چنین تا گذرگه بجایی رسید ‌ ‌ که یکبار شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه ‌ ‌ جهان خوش نباشد چو گردد سیاه

فرو ماند خسرو که اندر چه چیست ‌ ‌ نماینده رسم این راه کیست

بپرسش نمودند کار آگهان ‌ ‌ که هست این سیاهی حجاب نهان

درو رفت باید برسان که هست ‌ ‌ به بازآمدن ره که آرد بدست

بچاره‌گری هر کسی بشتافت ‌ ‌ بیابان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن شمع روشن دیار ‌ ‌ ستیهنده بر عود کرد استوار

پراشفت گردون چو زنجیری ‌ ‌ بزنگی بدل کرد کشمیری

شد آن راه از موی باریک‌تر ‌ ‌ ز تاریکی شام تاریک‌تر

بنگاه خود هر کسی رفت باز ‌ ‌ در آمد شب آن شغل را چاره ساز

نبرد جوانی چو آن مرد بود ‌ ‌ که روشن دلش مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله ‌ ‌ ز رنج تنش بر زبان ناله

در

جهان خسرو از مردم بردبار ‌‌ ‌ طلب کرد کار آگهی هوشیار

بره بردن لشکری پیش داشت ‌ ‌ دو منزل بهر منزل میگذاشت

همه توشه از شیر و شیرین ستور ‌ ‌ روان کرد بر پشت گاو ستور

روان شد سپه سوی ظلمات راند ‌ ‌ بران ماندگان نایبی را نشاند

باندازه گفتا همه گفتنی ‌ ‌ که جای چنین است تا خفتنی

چو یکماهه شه رفت سوی شمال ‌ ‌ گذرگاه خورشید را گشته حال

ز قطب فلک روشنائی نمود ‌ ‌ برآمد بر و شد بیک لحظه زود

خط استوا بر فلک سر نهاد ‌ ‌ میانجی بقطب شمال اوفتاد

بجای رسیدند کز آفتاب ‌ ‌ ندیدند بیش از خیالی در آب

سوی عطفهای زمین تاختند ‌ ‌ وزان سایبان رایت افراختند

زمین از هوا روشنائی نمود ‌ ‌ حجاب از سیاهی سیاست نمود

زیکسو سیاهی براندود حرف ‌ ‌ دگر سو گذر بسته دریا ژرف

همی بر ره رهبری هوشمند ‌ ‌ زیک سو ز پرگار چرخ بلند

بی خضر گفتی دران راه بود ‏— همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد ‏— صبوری دران ناخوشی پیشه کرد

یکی غار بد نزد یک دشت ‏— کز آن لشکر خسرو آنجا گذشت

شب هرچه با خود گران داشتند ‏— به نزدیک آن غار بگذاشتند

از آن جمع کانجا شد جاگیر ‏— شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خوانندش آن دشت ‏— به نام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار این کشور اند ‏— ز بی زاده شاه اسکندر اند

چو بشنید کان لشکر بیقیاس ‏— دران ره نباشد منزل شناس

تنی چند بگزید عیار و شش ‏— نگهدار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان ‏— شکیبنده بر زود ماندو جوان

بفرمود تا هیچ بیمار سیر ‏— نگردد دران جنبش ره پذیر

که پیری که کو بود با لخور رو ‏— بر دشواری منزل آید بدر

نشستند پیران جوانان بسند ‏— ره دوری راه را پاشدند

حجابی که ظلمات شد نام او | روان آب حیوان ز آرام او

ملک را ز بشنودن آن گفتگو | بلرزید آمد اندیشه جست جو

بپرسید زو آن سیاهی که هست | نماینده همو در کز دست راست

بر آنکس که آن آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن

زبانا مدا این بوم ره اندکی نیست | ازان ره که همودی ازدهیست

چو شه دیدگان چشمه خوشگوار | بظلمت توان یافتن خوشگوار

در آن بار که سوی ظلمات کرد | ز رفتن سپه را مراعات کرد

چو شه منزل چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید

روان جهان بود لشکر کش | جهان دگر خاص بر در کهش

ز بازار لشکر در آن کوهگاه | نه بازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ ارغنان تافتند | نه بازار لشکر کهش تافتند

بهر خشک ساری که خسرو رسید | نه بارید باران گیاه سپید مید

یکی گفت هندوستان شهر است ‏ که همه بهر خود و کل غیر است

دران انجمن بود دبیری کهن ‏ چو نوبت بدو آمد آخر سخن

بسیدان سخن بر شگفتی گشاد ‏ چو دیگر بزرگان زمین بوس داد

که از مرسواد آن سیاهی است ‏ که آبی در و زندگانی در است

یکی گنج کران عهد خود برسنج ‏ که خاکانست بر گنج حال گنج

ازان آب مانی لبی سالها ‏ نه بینی زر اندر جز ازارها

چو خواهی که مانی لبی روزگار ‏ سر از چشمه زندگانی برآر

شد انجمن با سر افگندگی ‏ که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد ‏ مگر آن سیاهی مران آب خورد

سواد حروف است آن ماهی ‏ همان آب معنی جان فزا

دگر گفت کاین سر زمین سیاه ‏ همان چشمه گزیده دارد نگاه

دگر بار پیر جهاندیده گفت ‏ که بیرون ازین رمزهای نهفت

جهانیست در زیر قطبی شمال ‏ در و چشمه پاک از آب زلال

دوال دل زن ور آمد بجوش ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر خاستند پرستش گری را بیاراستند

سر از خواب و سینه بر بر گرفت نیایشگری کردن از سر گرفت

به نیکی دهش را به نیکی یاد کرد بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجا بشغل می مجلس آورد رای

که خوردی می بر نوای رود گهی داد بر نیک عهدان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب ز سر درد می برد و از مغز تاب

در لهو بگشاد با بخردان ز دور دور غوغای نامحرمان

سخن می شد از هر دری در نهفت بکس راز شاهی نگفتی بگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور که آنجا توان یافتن زر بزور

یکی از سپاهان دری کرد باز که گنج فریدون آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین که مشکش چنین است و دیبا چنین

یکی گفت قیصوریه زین دیار که کافور و صندل دهد بی شمار

لب من گر یاقوت رخشانده است | لبش چشمه چون آب حیوان زنوش
جهان خسروا چند گردی کشی | زبان آتشین چون مشو آتشی
پری زاده‌ام چون پری در پرند | چو زال است در پری در بند
مرا با تو در باز بستن مباد | شکن بار بیکن شکستن مباد
پس این سنگ سخت از دل انگیختی | بنازک دلان در بیامیختی
مکن ترک ای سیل من سوی تو | که ترک توام کاب هندوی تو
مبین ایستاده ز بیم تو ام | ز چشم ولی در چشمی تو ام
گل من گل است پرورده است | که با شکر خورشید در خورد است
چو من میوه در سایه ماند بسی | که ناخوش بود میوه نارسی
مرا با تو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن به نخجیر این کبک باز | بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود در درخت | بسستی رسد گر بگیرش سخت
میالا به از من جگر خواره | جگر خاره لی بشکر پاره

چو شد نار پستان نازک تنت / ز بستن نگارا رشته رگ تنه
زنارم که با رنج در روز نیست / که از بخت وی کرد روزی آب
مبارک دراز تنه بر دوسته / بر در کمه کرچه در ریسته
من آب زنخ سر بسته / چنان که فرو شد باب سیاه
برانم کردستان تنها زره / چو چنان خورشید در کتار زره
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود در اندر دستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که بر گیرنتانم سر از زیر پای او
چنان چشم از مهر آن آفتاب / که صبح قیامت برآرم ز خواب
گرامیست گور زندگانی دهد / وگر ساته کو جوانی دهد
جوانی دهم چون در آرم نیاز / کند وصل این زندگانی دراز
سکندر بحیوان خطا میرود / ببین اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زین که یاقوت جوید زرنگ / لبان آورد آب حیوان بچنگ

دهانم گرو برد با مشتری | گرو برد کو داد انگشتری

شرابی که با گل خورم نیز باد | مرا یاد گل را فراموش باد

یک افسون چشمم به بابل رسید | گرو آمد آن جادو نباید دید

ز جعدم یکی مو بر چین گذشت | گرو مشک شد ناف آهو دشت

کرشمه چو در چشم مست آورم | صد بت رفته ز مردست آورم

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش | بیا تا دل رفته بینی ز هوش

دل را که سر سوی زه آورم | تمام زنخ تا بچاه افکنم

ز موی بعاشق دهم طوق تاج | سوی زنخ خلخ مستانم خراج

بسلطان چین بر نهم مهر موم | زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه جنبانم بنگال | چراغ دل روشنایم بقال

طبرزد دهم چون شوم حرف خسر | طبرخون دهم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند | خیالم بجوز شنید بازی کند

مغنی دیر سمین صنم خوانده ام | صنم خانه باغ ارم خوانده ام

دگر زاهدی باشد از خاره سنگ
در آرم برقصش بیکبار خنگ

کنم سیمکاری گه سیمتنم
ولی قفل گنجینه را بشکنم

در باغ بار اگه شد ناپدید
بجز باغبان کس ندارد کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی
بجز خار نشکم نبیند کسی

کلابم ولی دردسر میدهم
نمک خواه خود را جگر میدهم

نگردید ترکی سیه روز من
که چون خال من گشت هندوی من

نگر با تو کان ملالی کند
بباید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید به بازیگری
بدام آورد پای کبک دری

بناگوشم ار برگشاید نقاب
دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو برسازم از زلف بند
بآب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را
بسر بشکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم ز بازو نرم
سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکرچاشنی گیر نوش منست
قمر خادم حلقه گوش منست

گر او شاه عالم شد از سروری | منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش | بگیرم جهان را بیک موی خویش
چو بر بسته گشتم گیسوی عنبرین | بیک سو کشم شاه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم | ز لب شیره آب رحیق آورم
ز عقیقم برقص آورد آب را | عقیقم مفرح دهد خواب را
ز سیب طوق خواهی ببین غبغبم | ز قندت تنک باید اینک لبم
بدین قند گویا شکر خنده‌ات | در و بوسه بین چون شکر خندها
اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند
بسنبل ببین تا مرا بادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشم دل خسته درمان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم جمله بنوازش | وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان سوزم بدرد | منم کین کنم جز من اینکس نکرد
اگر زاهدم بیند از راه دور | برد سجده چون بیندش نور

شه از زین که عالم گرفت ای شگفت — من آن را گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمندی جهانگیر شاه — قفا واست در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بر سازمش — بترسم بگردون در اندازمش

گر او ناوک انداز از دور دست — مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او چهره دارد بخون ریختن — من از چهره خوی دارم انگیختن

گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او قصد شمشیر سازی کند — زبانم چو شمشیر بازی کند

گر او لختی از زر برارد بدوش — دو لخت است زلفین من گرد گوش

گر او را یکی طوق بر مرکب است — مرا این که صد طوق در غبغب است

گر او حقه‌ها دارد لعل پر — مرا حقه مست پر لعل و در

گر او دل که یاقوت او کانی است — مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او چرخ را هست اختر شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سرش — مرا صد علم هست بالای در

گرو شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع براندازم از روی خویش
بگیرم جهان را بیک موی خویش

چو برهم کشم گیسوی عنبرین
بیک سو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز لب شربت از رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را

زنم طوق خواهی ته بین غبغبم
ز قند و نمک باد اینک لبم

بدین قند گویا شکر خندیست
درو بوسه بین چون سمرقندی

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیمم از خاک عنبر کند

سهیل یمن تا مرا یاد دید
همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشم دل خسته بریان کنم
بچشم دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید بنوازمش
وز آن سو بدریا در اندازمش

فریبم بزرنان سوزم بدرد
منم کین کنم جز من اینکس نکرد

اگر راهبم بسته از راه دور
بروی مسیحا چون ابر پیش نور

سر گوسپندی بریشه فکند — بفرمود کش می بباید گوسپند

رمه پیش ور گرد زاندازه بیش — بخشنودی آمد بپا دار خویش

دران مرغزاری خوش و دلربا — خوش افتاد شه را که خوش بود جا

می ناب میخورد بربانگ رود — غلامک برزبان میرساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می — گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان زاپر خویش خواند — سر او از آنجا بگاهی نشاند

زپا ور زدست این انداختش — زمشوج زر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد — بر و رکین رفته فراموش کرد

دگر بار بازار سر داد بند — بخلعت بیاراست کردار چند

بفرمود کارند نوشابه را — تنها نخورد آن باده را

بفرمود شه کرد و شستی شتاب — رسانید مه را بر آفتاب

همان بعیان سمند بها را — همان زر و زیب بسند بها را

برآراست نوشابه را چون بهار — بپوشید نهانی گوهر نگار

جهان آفرین را سپاس تام

ز زر و خورش یادی خوش گوار

سران سپه را کبرد بدرنج

یعنی گردشان از زر اند اختن

نماند از سپه سفت گردنکشی

طلب کرد مردی زبان بسته را

فرو آمد بپایانی کوه گرد

بلنک در سر و پای آن جانور

ز سیر آبه چو مرد از رو سیم

بدرفت یعنی که با گنج ساز

سر گوسپندی بر شد فکند

بست از گوسپندان پروردنی

بغیر مردد از آن بد و بمقیاس

بر آراست آنگاه در خواب جام

در آمد بخشش چو ابر بهار

بگنجور دارا داد بسیار گنج

ز بوبر زبان خلعتی ساختن

که بر وی ز دیبا نه مفرشی

بیابانیان بند بگسسته را

چو دیگر کسان شاه راسنجرد

بعبرت بسی دید جنباند سر

همان جانور دید نزل عظیم

بیابانیان را نباشد نیاز

نمودیش کامی باید گوسپند

ور انبان که با بسته خوردنی

بستند مرد وحشی بردش نماز

بپیراستن دشتهای چنانک — همه ور شده شاخ در شاخ بند

فزون تر درختش بپنجاه ارش — ز آب و هوا یافته پرورش

چو زان نیکو جای بدست آمدش — در آنجای فرخ نشست آمدش

بر او باز گسترد روی بساط — همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود تا غنیمت کشان — دهند از شماری غنیمت نشان

ز گنجی که اکنون شد کوه کوه — ز روس و ز برطاس دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند — کم و بیش را در شمار آورند

غنیمت کشان بر دری شهریار — غنیمت شمردند بیش از شمار

گشادند سربسته گنجینه‌ها — گر و خیز و اسبابشی بیشمار

بجز آن گرانمایه در کار بود — که از استواری پدیدار بود

زری کانی نقره زیبقی — که مهتاب را داد بی رونقی

زبرجد بگزد از میوه مس — علمهای زر درعهای سفن

ز سیم و زر و قند و لعل و دُر
ز باری شتر تا بنه شد ستیر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار
بشد از فرخی کار شه چون نگار

فرود آمد از خنگ خنگی خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود
که فتح از خدا آمد و خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را
بهان کیمیا داد درویش را

جهان از دشمن تهی دید جای
بآرامش رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهرفشان
بترکیب من گوهری بر فشان

مگر جان خشکم بدو تر شود
که زنگار گوهر بگوهر شود

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
ز معیار پرطاس تاراج روس

نشستن گهی ز اطرف بازجست
که دارد نشیننده را تندرست

درختش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

روان چشمه و آبهای زلال
گوارا چو می کز بود می حلال

بشه گفت برزن که یاری تراست ‌ ‌ ‌ وزین دست برد استواری تراست

بخندید خسرو چو دریای نیل ‌ ‌ ‌ سر دشمن افکند در پای پیل

سوی روسی آورد ناگه ز کنار ‌ ‌ ‌ چو شد اژدهای دمن گرد باز

برآورد پیروزی شاه دست ‌ ‌ ‌ به قنطال روسی در آمد شکست

چو شد بشکستی خورد نشان ‌ ‌ ‌ بیاید حمله از جای خود بر نشان

ز بهبود افتاد بدخواه را ‌ ‌ ‌ جهان داد شاهی جهان شاه را

سه پیل پیکر بخم کمند ‌ ‌ ‌ درآورد قنطال را زیر بند

ز روسی بسی چو اخون ریختند ‌ ‌ ‌ گرفتند کشتند آویختند

ز بس روسیان را سر انداختن ‌ ‌ ‌ بغم از دل خویش پرداختن

ز میران برطاس روسی دیار ‌ ‌ ‌ گرفتار شد تیغ زن صد هزار

وگر کشته شد زیر شمشیر تیز ‌ ‌ ‌ ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

دگر مایه رستند بی برگ و ساز ‌ ‌ ‌ گریزان سوی روس رفتند باز

بچندان غنیمت بخسرو رسید ‌ ‌ ‌ که اندازه آید از آن پدید

ز بس قبضهٔ خنجر اندر شتاب — برآورد چون اژدها سر ز خواب

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه — چو بازار محشر شده حربگاه

نیابند رومی بهر سو ستیز — برآورد از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکری روم و روس — به سرخ و سفید و چو روی عروس

سکندر بر آن حربه چون شیر مست — یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چو کوهی بود پیل پولادپوش — ز شیر ژیان چون برآرد خروش

ابر آن پیل آتش سیر میان سپاه — که بر پیل بر شیر بربست راه

بهر سغداری که او بار خورد — سرش را ز تن تیغ او باز خورد

سپه پوش چترش چو مغلبیان — زده سنگ بر طاس برطاسیان

به شبر در بازوی زخم رکاب — چپ و راست بفکند شر سحاب

هم او یار بر جا هم لشکرش — که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب برزد در آفتاب — بطالع گرفتن چو بنه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید — جهان کرد شمشیرش را کلید

ز دیگر طرف روسی سرفراز | برآراست لشکر بآئین ساز

جرسهای روسی خروشان شده | وباغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ برق نشان | سر از راه میرفت دست از عنان

ز ترنگ کمان رفت در مغز کوه | فتافش کمان تیر بر هر گروه

ز پولادی گرز گردن شکن | برو ریخته مغز را از دهن

ز بیداد کوپال پیل افکنان | فلک جامه در خم نیل افکنان

نهیب بلارک چو پرهای مور | زبال عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاسک سرنگون | ز پرچم فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق | شده تا بسر زین بخون در غریق

سنان سپرکوب افروخته | سپر در سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک | لگد بسته بر کشتگان خون خاک

سر افشان تیغ گردن گزار | برآورده از جوش خون لاله زار

چو سوزن سنان سینه را دوخته | ز مقراضه مقراضی آموخته

سپاهی سحر که علم برکشید | جهان حرف شب را قلم درکشید

دماغ زمین را ز تف آفتاب | ز سرسام سودا در آمد ز خواب

برآورد مرغ سحرگه غریو | چو سرسامی از نور صرعی ز دیو

شه از خواب سر برزد آشوبناک | دل پاک را کرد ز اندیشه پاک

بطاعتگه آمد نیایش نمود | زبان از لب شکر از بالین بسود

ز یاری دهی خود در آن داوری | که یاری کی خواست که یاوری

چو لختی بغلطید در رو بخاک | کمر بسته زد دامن درعه چاک

بنا وند اورنگ بر پشت پیل | کشیدند ستتبر گردش دو میل

سپه را بآئین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز

دران بین صحرا دریا شکوه | حصاری ز دار انموج لشکر چو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار

همین بر سر آن لشکر دیده‌بان / همه خارج آهنگ ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم های هوی ز دست

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگسارا ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کله کند / همی کند بر کله می فلک

ز بس کله سر که برکنده بود / یکی کوه زان کله آگنده بود

درآمد چو مرغم ز جا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت

بپایین کهی کت شناسم نشاند / ز بالا باهی بهامم رساند

بزندان بدم تا اکنون چو گنج / بشادی کنون کرده خواهم بسیج

ولی آن به که زیور کشد پای او / بتر زان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب

به بیجن چو حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید انگشت نوزش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او

شن را تماشا در آغوش او — تماشا گه گل بآغوش او

چو خسرو دران روی چون ماه دید — صنم خانه را در نظرگاه دید

نگاری کنیزی شکر خنده یافت — که خود را بیازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود — ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد برو یادگار

ز بر دانگیبا کزو دیده بود — بمیدان نزدش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب تر که بازش بکف چون فتاد

بپرسید احوال خود باز گو — دلم را بدین داستان باز جو

پرستنده خوب صاحب نواز — پرستش کنان پرورش را نماز

دعا کرد بر تاجداری جهان — که تاجت مبادا ز گیتی نهان

...ی آنجهانگیر کشورکشانی — که از دین و داد آفریدت خدا

...کومت ز روز آشکارا ترا — ز دولت بادا از ابر است

...ی نوروز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست
یکی ماه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوس داد

چو آورد زینگونه صیدی ز راه
دگر باره بیرون شد از پیش شاه

عجب ماند خسرو که آن کار دید
نه در بار در مهره بار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت سر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست
سلاح نقابش بخود بر شکست

چو دید آفتی دید ز اندیشه دور
بلی کافتابی نه آفت ز نور

پری پیکری شوخ مست آمده
پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخش دوزخی تافته
ز مالک بر رضوان گذر یافته

چو سروی بسبزی آراسته
وزو سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کانداختی
شکاری ز روحانیان ساختی

لب او چه لب شور بازارها
در و قند شکر بخروارها

رها کردشان شاه فیروز شد ‌‌ — براز ادمردی زبان کس نکرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام — نوازش گری کرد با او تمام

می چند بر گوش باور کرد — همی گوهرش پدیدار کرد

چو مستی درآید بان شور بخت — بغلطید چون سایه در پیش تخت

ز توسن دل گرچه با کس نساخت — نوازنده خویش را در شناخت

از انجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند شاه اندران — نشد نی سخن بازجست از سران

که این سر ازاده چون شاد گشت — چرا شد ز ما دور کازاد گشت

بزرگان دولت دران جستجو — فتادند ازان کار در گفتگو

یکی گفت صحرا است این شگفت — چو بندش گرفتند صحرا گرفت

دگر گفت چون می دران کار کرد — سوی خانه خود پدیدار کرد

شه از هرچه گفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد چیزی نگفت

دران ماند کاین پرده نیلگون — ز شب بازی پرده آرد برون

بهری که مهر سخنور دمیر گیت ریخ — بخوانندگان داد بسیار گنج
درآمد با فسانه های دراز — ز هر سو کند گشتی پژوهنده باز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن بیشمار
که امروز شاین بوفاهم نبرد — ندانم که خون ریخته باشد کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان — برون آورمش زخم سنان
وگر رفته زان رفته در بگذریم — همان به که بر باد اوی خوریم
چو شد مغزش از باده خورد گرم — به زندانیش دل گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان — بیاید برامش که مرزبان
بفرمانش اگر فتار بند — برامش که آمد چو کوهی بلند
سه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو پژمرید آتش بزم شاه
بزاری بنالید زان خستگی — بشفیعی نیش ز زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار — ببخشود بر وی دل شهریار
ازان زور دیدش نروزمند — بفرمود تا برگرفتند بند

چو آن گور وحشی ز پیران برست | ز افتادن خاسش گشت خورد

ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریو برآمد بچرخ بلند

ز تیره جهان شد در آن خرمی | که آمد برقص آسمان بر زمین

چو شه دیدگان پیری دیو رنگ | با اقبال طالع درآمد بچنگ

نشاندش بروز دگر دشمنان | سپردش بزندان آهرمنان

دل دوستانش از آنچنان زور و دست | بر آن دشمن دشمن افکن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم | بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامش گران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد

بنوشین شد ناله چنگ را | بکف برنهاد آب گلرنگ را

ز پیروزی بخت شکر دیاد | نبیذی که آرند می خورد شاد

چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج | ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشکبو باده می خورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعل به پیمانه خورد | گهی گوهر بر لعل ناسفته کرد

کرش می نشاید بشمشیر کشت | که دارد دلی سخت چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری بزیر | برو جواه شمشیرزن خواه تیر
بشه از مژده مرد آخر شناس | خدا را بدو بر بسی بر خویش پاس
چو پیروزی خویش دید از خدا | بران جنگ خلقی درآورد پای
که او را شه چینیان زاده بود | ز سنبر ابر چینیان زاده بود
کمندی بتیغی گرانمایه خواست | عنان کرد سوی بد اندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه | چو ابر سیه کو درآید بکوه
بجنبید از جای خویش اهنگ | که اقبال شاهش فروبسته چنگ
کمندی عدو بند را شهریار | درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد مر جواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | بشستا بند تند خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید از آن شیر نخچیر سوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز

تک و تاب شاهان بود اندکی — که تشویر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم ز شمشیر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبائی آور درین کارزار

همانا که پیروزی آری بدست — چو تدبیر داری که شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا بود — بتدبیر تیغ آبگینه را برد

چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه صد در زاری ببند

اگر یکی موی ز اندام شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه

ولیکن بد اختر خیانت راز — که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاهی به پیروز بخت — در آید بچنگ این تنومند سخت

جز این نیست کاین پیکری سخت جرم — ندارد ولی سست اندام نرم

یکی تن اگر زانکه روئین تن است — توان کندش از جای گر آهن است

نباید برو زخم راندن چو تیغ — گر آهن بگردد بر افکند میغ

سرش را اگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری

چو گشته فرستنده گفتار و بو | زد بران روسی که آمد غریو

دگر ره به نخجیر کردن شتافت | که در خود یکی ذره سستی نیافت

از آن طرف کی شاه لشکر شکن | بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زند پیل سیاه | بجنبش اندر آورد در حرب گاه

بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل | بران اهرمن راند چون رود نیل

چو دید اژدها پیل سرمست را | گشاد اندران حرب کی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزما | بخرطوم سختش در آرد ز پا

چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او شد بر و بوم او

خروشید خرطومش از جا بکند | بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک | بترسید کافتد سپه در هلاک

دران خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز یار و خواهد نهفت

مرا نیز دریافت او بار جفت | اگرچه جراحتم اینکار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز | سر نازنینان بپیچد ز ناز

چنان زور هست اندر اندام — که یکتن بود لشکری را تمام

اگر باده گر زیود در ستیز — برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کو فتد راستند — جز این مذهبی را نیاراستند

نبیند کسی مرده زایشان یکی — مگر زنده آن زنده نیز اندکی

نبود هر یکی را قد از یاره بیش — گر آن بیش بیشی بسازد اساس

ز نیرو و بیش است بازار شان — متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچکس — سموری سیه را شناسند بس

سموری که باشد بخلقت سیاه — نخیزد ز جایی جز این جایگاه

ز بیشانی هر یک از مرد و زن — سر و پشت بر رسته چون گرگدن

اگر با سرو نشان باشد سرشت — چه ایشان بصورت چه روسان زشت

کسی را که آید تمنای خواب — شود بر درختی چو پران عقاب

سر دو در رفتار شاخ بلند — چو در لوی بخسپید در آن دیوبند

چو بینی بشاخ بر آمیخته — یکی اژدها بینی آویخته

شگفتی درو ماند صاحب خرد … که نی آدمی بود نی دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز … سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شد از حیرتی کاران اهرمن … سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بیچاره بود … که از خواب او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او … همه با سلاحان شده پست او
بدانم که او آدمی زاده نیست … وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جایست وحشی نهاد … بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسندگانی ز هر راز خفته … به یکتن پاسخ علم بر گشاد
که چون داد فرمان شه دادگر … نمایم برو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است … که راهش چو موی ز باریکی است
درو آدمی پیکران چنین … بترکیب خاکی بزور آهنین
سیه رخ رونده بروزه چشم … ز شبران بترسند بگام خشم
نداند کسی اصل آن یک درست … که چون بود شان زاد و بوم از

کمین پوستینی درآمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده یکی گرد از کینه کوه — ز پانصد سوارش فزون در شکوه

وپا پوستینی که چون تیغ را گرم کرد — بافسردن الماس را نرم کرد

چو عفریت از بهر خون آمده — ز دل تیز دوزخ برون آمده

یکی سلسلست مر یار او — دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی دران سبر — جهان گرد در شور پر شعله

بهر سو که جستی یکی آماجگاه — زمین گشتی از زور سمش چاه

سلاح حشن تخیر آمد سر بجم — گر از کوه را درکشیدی بهم

کسی کو زند بر جبین ابرو گره — کفن به که پوشد بجای زره

مرا نام من که طرطوس خوانند — بروسی زبان روسیم خوانند

رسیدن نخواهم شدن باز جاه — بکر لشکر را در آرم زینهار

شه از گشتن هندی زخم زن — به پیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کار دعنان سوی جنگ — دگر بار زور عزمش آمد درنگ

جنبت رایت سپید تا از سپاه — که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روانکرد مرکب شتابنده — ز پولاد چون برق تابنده

بهمایون سواری چو غرنده شیر — توانا رجا پاک عنان دلیر

چنان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز بر نقش کام او

بجولان زدن سرفراز کیان — بشمشیر چون برق بازی کنان

از آن جا بکیا که بنگر دست — برو بر شه دست برخواه بست

بران روسی افکند مرکب چو باد — سر تیغ آزمای بغل بر گشاد

چنان زد که از تیغ گردن پرش — سر دشمن افتاد در دامنش

بیان جو در ره سو سب رن شتافت | که در جنگ بکی زره سستی نیافت
بزیر بار رست رن چو پشیر ستا | در نغت پستان بنا وردکه
یکی جنگی زما چو در رد | نمید و برتار ز تیمی سرد

بسم آخر زرا بر دیکی خم فکند | سر چو در ره بر سر زین فکند
برآورد زا فکندنش کام خویش | بسبردش به نعل ره انجام خویش
دلیرانه میتاخت منیجوات مرد | تهی کرد جا از سپی همنبرد
یکی نامور بود طرطوس نام | نبردی ور آورد و اژدر تن نام
چو سرخ اژدها تن بپیچید کی | همه فر هلاکش بپیچید کی
سوی سبزی آمد چو سیلی خروش | که از کوه و ز بیستی آرد خروش
وزان ذادر بهار بیکا نکی | نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روستی یکی حمله کرد | ازان مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویشتن اندام را | چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت کفتا منم | هژبری که از کوه شیر افکنم

بشیروه در آمد چو شیری ژیان ‏ ‏ ازو میان نداد ش زبانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد ‏ ‏ کزان شیر شیرزه بر آورد گرد
چو افتاد دشمن بران بارلغز ‏ ‏ بسم سمندش بسایید مغز
بسی کرد تا زار کردکشان ‏ ‏ ز زرده مرد میدان چو نخچیرشان
دوالی چو دید آنچنان کردنی ‏ ‏ نه کردن همانا که کردن زنی
ز لشکرکهی شاه فیروز جنگ ‏ ‏ دوالی کمر بسته همچون نهنگ
بسیچید سرمایه جنگ خواست ‏ ‏ بسیچ شدن کرد بر جنگ راست
بتارک برآورد برد آهنی ‏ ‏ یکی ترک سفته ز پولاد چینی
حمائل یکی تیغ زهر آبدار ‏ ‏ کمند چو زلف بتان تابدار
فرس را برافگند بر گستوان ‏ ‏ بزین اندر آمد چو کوهی روان
بسوی دشمن آمد چنان تازه رو ‏ ‏ که طفل از دبستان در آید بکو
جزرم چون دران فرز میشیند دید ‏ ‏ دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبوردش دری باز گشت ‏ ‏ بناچار با مرگ دمساز گشت

چو فرق سر خصم در خون کشید ‎ ‎ ازان سرکشی سر بگردون کشید
زکردان ارمن یکی تند شیر ‎ ‎ بکشتن قوی دل بردی دلیر
زشیران سبقی برده شروه نام ‎ ‎ بهنگام جنگ آزمای تمام
بهنگی دو تیغی برافراخته ‎ ‎ بتیغ از نهنگان سر انداخته
ودر رزم آلانی روانکرد رخش ‎ ‎ برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور ‎ ‎ سپر بر کتف دوخت چون پر گور
عنان زد برو شرزه شیر تیز ‎ ‎ که کرد از قفس مرغ جانش گریز
زانسو کمربسته اردنگشی ‎ ‎ برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید مرد انکیا مزور ‎ ‎ بشیری کجا کرد باشر و سود
چو خصمی قوی دید کرد و کشاد ‎ ‎ بیک ضربت از نیزه کردن بباد
جزم نام از کوه الکن چو کوه ‎ ‎ درآمد کزو عالم آمد ستوه
یکی ترک روآهنی بر سرش ‎ ‎ که یکبار سیر بخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار ‎ ‎ چو سیماب رویش چو سیماب دار

ز روسی یکی شیر شوریده سر | بگردن درآورد ز روسی سپر
درآمد بناورد چالش کنان | بچون مخالف سگالش کنان
بزد هندی چنان هندی خورد باز | که روسی سپر گشت زو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم | هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز | چو آهو یلی گرد را تند یوز
فرو بست زور روسیان از نفس | نیامد دگر سوی بازار کس
بار آنکه تافت هندی عنان | بخون خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنین دید بنواختش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه | بیکجا نشاندند بر پایگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش زبان | گشادند باز از کمین ناگهان
دگر باره در کارزار آمدند | بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگرتاب فریاد زنگ | ز بس نعره می برد از روز رنگ

همه خون خام است کوشیدنم / همه چرم خام است پوشیدنم

سنانم ز پهلو بر آید نیاف / دروغی نگویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد ز موم

بنجات یزدان بران رهنمون / که بخت ایش آردمن بر نگون

ز فوج ملک پیش آن تند باد / سر بدان رفت جوشن دری بر گزار

ببرخاش کردن کشیدند چنگ / دران پویه کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی در آمد بخاک

دگر رومی رفت هم خاک دید / که برطاس را بخت چالاک دید

ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست / بر آشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند دست آزما / سر بخت کس در نیامد ز پا

ملکزاده هندی چو شد سخت کوش / بر آورد شمشیر هندی بدوش

چنان راند بر تارک الماس را / که سر در هم افگند برطاس را

شب تیره پهلو به بستر نبرد ⁂ بطالع شمردی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون زر نوشت ⁂ برآورد سر صبح با تیغ طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ⁂ سر افکنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده تیر ستیغ ⁂ ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

دو لشکر بکوهم دو دریا خون ⁂ ز بسیاری از ریگ دریا برون

بستند بر خون ریختن تاختند ⁂ بهم تیغ رایت برافراشتند

بعرض دو میدان دران تنگ جا ⁂ فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه ⁂ برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ ⁂ بخورشید روشن برآورد میغ

نهادند اورنگ بر پشت پیل ⁂ کشیدند شمشیر گردش دو میل

جداگانه از موکب هر گروه ⁂ صف برآورد مانند کوه

و دوالی گردان ایران زمین ⁂ سوی میمنه رزم کردند کین

فراخان فغفوریان یکسره ⁂ علم بر کشیدند بر میسره

در اندیشه می بود تا وقت شام | که فردا چه بر سازد از تیغ جام
چو از تیره شب روز روشن گذشت | طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبقی تافته | که شنگرف کاری عمل یافته
بمن ده که تا در ایوان بارش برم | چو شنگرف سوده بکار آورم

بیارای جهاندیده دهقان پیر | سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین برآمد بروس | کجا بردش این سبز خنگ شموس
دگربار چرخ چه بازی نمود | جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف جوهر فروش | سخن را بگوهر برآمود گوش
چو رومی چو آشفتن روس دید | جهان را چو پرکنده طاوس دید
بقربان شه راستان تاختند | در آن بیت صحرا وطن ساختند

شنیدم که از گرگ روباه پیر	به بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند	پی روبهی پیر برداشتند
رهی بود در روی سگان برگ	همه تشنه خون روباه گرگ
یکی بانگ زد روبه حیله ساز	که شد از رهی سگان گرد باز
سگان زان آواز برداشتند	که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کاندر آن دور رست	رسیدند کان روباه رست
سگالیدن کاروان وقت کار	ز دشمن بتن بود در سنگسار
اگرچه مرا با چنین برگ ساز	به همراهی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست	همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه را رسیدند پیش	که ریزیم دریا به خون خویش
نمودیم زین پیش سستی گوش	کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر آل	بکوشیم تا چون بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی	کشیدند باشد که باید کسی

گر افتد پریشان سر سوزنی ‌‌ زمین را کشایند چون روزنی

بتاریخ تقویم جنگ آورند ‌‌ مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکر اند این که روزی نبرد ‌‌ ز خشت کلوخی بر آرند گرد

چو با حمله سازیم یکره ز جا ‌‌ بیک حمله یا بذارند پای

چو روبهان سنجی کنش سخت مغز ‌‌ ز بیم شنیدند زینگونه نغز

کشیدند سرها که تا زنده ایم ‌‌ بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ ‌‌ نمانیم زین کلستان بو و رنگ

بر اعدا دولت شبیخون کنیم ‌‌ بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم ‌‌ بد اندیش را دام در سر کشیم

نمانیم یک دشمن شاه را ‌‌ بذاریم آن تخت آن کاه را

چه سرهای سر بر نماید شمار ‌‌ نشستیم با از چنین گیر و دار

ازین مغز بالودگان نبرد ‌‌ بذانیم یکسر ز مردان مرد

ربانیم بنیاد ا ... بابر ‌‌ بپا ... همه زیر پا د

اگر دیدمی این غنیمت بخواب ۝ دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی مست زین جمله بی تاج زر ۝ در یا بیابیم چندین گهر

گر این دستگه را بدست آوریم ۝ بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهانرا بگیریم شاهی کنیم ۝ همه سال صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرستاد بالای کوه ۝ تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کاینک زدور ۝ جهان در جهان اند بسیار حور

درو در که از گوهر و گنج پر ۝ بجای ستان زر و لعل و در

همه زین زرین باقوت کار ۝ کفلپوشهای جواهر نگار

کلاهی مرصع بر افراشته ۝ قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبای شعری حریر ۝ نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین بر خلخال پوش ۝ سر زلف پیچید بالای گوش

سراپا در زیور خسروی ۝ نه پای دوند و نه دست قوی

بران سست پایان بحیل و ترست ۝ سکندر چه لشکر تواند شکست

بیا مروی این طلسم بلند | بران روبه البته شد روبه بند
هنوز آن طلسم برانگیخته | دران دشت باز است تاریخته
یکی بیشه بر گردش از جعبه تیر | چو باشد گیا بر لب آبگیر
زبر پای تیری عقاب افگنش | عقابان فزونند پیرامنش
همه خیل قفچاق کانجا رسند | دوتا پیش آن نقش یکتا رسند
زره گر پیاده رسد گر سوار | پرستش کنندش پرستندوار
سواری که راند فرس پیش او | نهد تیر از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله | کند گوسفندی به پیشش یله
عقابان درآیند ز اوج بلند | نمانند یک موی زان گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ | نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد | که گاهی گره بست گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی | بمن ده که گر مست پروا شوی
کنم دست شوی بپاکی پلید | بیکبار ازینجنین دست باید کشید

از انروز خفجاق رخسار بت
کزو صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده گفتست کاین نگار
درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را ازند گوش
درین سنگ بیند بیابند هوش

خبر دار دانای بیدار بخت
که خفجاق را دل چو سنگست سخت

اگر چه سیمند سنگین دل اند
پس سنگین دلان زان بت مایلند

عروس سمناک چون بگذرد درخت نشان
ازو نرم گردد دل سخت شان

که روی مدبر سختی از خاره سنگ
چو خود را همی پوشد از نام ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم رو
ز بیداد بیگانه شرم و شوی

دگر بت کاسمانست این
نگویم که رمزی بهانست این

گفتند باشند ایم | بمیثاق خسرو سر افکنده ایم

وی بستن بمیثاق نیست | کز این خصلت آئین نخجیان نیست

شه روی در بستن است | در آئین ما چشم بر بستن است

روی بیگانه نادیدنیست | حمایت نه بر روی بر دیدنیست

را نباید از مادر زشت | پدر را بدرش دیده در روی زشت

ان بار البس است این حصار | که با هیچ کس نیست زاید کار

مکن روی این خلق ریش | بزن برقع از انداز بر روی خویش

شد دیدار روز لقاب | ز دریاه بینند در آفتاب

ار گزین که فرمان دهد | ز نا هر که خواهد بر جان دهد

اه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آئین خود نگذریم

سخن شد آن زبان آوری | زبون شد زبانش در آن داوری

گفت شد او را که با آن گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه

زانه القصه را گفت باز | در و جایزه خواست آن چاره ساز

به جنبش گرا آمد شد رخت من / سر زین من پس تخت من

دو والی چو دید آن پذیرفتگی / مرا سود زان خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بچربد زر اندوده کرد

بیا ساقی آن باده بر دست گیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

شنیدم که در گوشه آفتاب / که شمع آتش آمد یکی پر شتاب

دو پروانه بینم درین طرفگاه / یکی روی سپید است و دیگر سیاه

نکردند پروانه شمع کس / که پروانه خود را نه خواهند و بس

فروغ از چراغ ده آن خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را

سرانجام این روزگاری فنا / کشد شمع پروانه را از دغا

میفروز سوی خانه تاریک تنگ / نه شمع است آنجا نه پروانه رنگ

گذر از شش کن و هشت این سراغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبر یافت تا جوش زنادروس

نه در غار کوه اژدهای سلم / نه از شیر دارد کسی پای سلم

گر این کین نخواهم ز کان رو سها / سکم من نه اسکندر فیلقوس

دل گرگ بر طاس را بشکرم / ز بر طاسی وردس رو نه بزم

گر از گردش چرخ باشد امان / نخواهم کین خود از بد گمان

هم برده را باز جا آورم / ستانم زر از زیر پا آورم

نمایم لوتت به راز بر بشد / چو وقت آید از نی بر آرم قند

گران سیم در سنگ شد جایگیر / برون آورمش چون پیر از خمیر

بچاره کشاده شود کار سخت / نمایت شکوفه بهار از درخت

بسنجی در از چارهٔ دل بگیر / که گردد زبان تا زبان چرخ پیر

درین ره چو بر داشتم برگ زاد / صبوری کنم تا بر آید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف / بآهستگی کار گردد شگرف

مرا هم چو موسی ملک عجم بود دار / که سازم دران مملکت چند چار

چو زین پس بشتابم رسید آگهی / به از تخت من باشد از من تهی

به جشن گرامید شد رخت من ❊ سر زین من پس تخت من

دوالی چو دید آن پذیرفتگی ❊ مرا سود زان خشم و آشفتگی

بلت خاک را عنبرآلود کرد ❊ زمین را بخیرد زر آماده کرد

بیا ساقی آن باده بر دست گیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باید چنان گوهر آفتاب ❊ که بی آتش آید بگوهر بر آب

دو پروانه هم در یکی طرفه ده ❊ یکی روی سپید است و دیگر سیاه

نگردند پروانه شمع کس ❊ که پروانه خود را نه خواند و بس

فروغ از چراغ ده این خانه را ❊ که کس زد کباب این دو پروانه را

سرانجام این روزگاری فنا ❊ کند شمع پروانه را از دعا

مشو زره سوی خانه تاریک تنگ ❊ نه شمع است آنجا نه پروانه رنگ

گذر از شش کن و هشت این سراغ ❊ چنین بر فروز چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس ❊ خبر یافت تاج خورش زمادراج روان

به بیداد گردن برآرند یال — ز بازار گانان ستانند مال

خلل چون در آن مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او — ز بیداد بر خانه جفت او

برآشفت شد از پی نوبتی به نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طره خشم ساز — وز آن طیرگی سر برآورد باز

به فریاد خواهان گفت فرمان مراست — مرا در دل است آنچه در جان مراست

ازین گفته بایستد از بلندری — تو گفتی و باقی ز من بنگری

ببینی که چون سر براه آورم — چه سرها به چنبر بچاه آورم

چه دلها ز مردان برآرم ز هوش — چه خونها ز شیران درآرم بجوش

برآرم سگان را ز شور افکنی — که با شیر بازی است گور افکنی

نه بر خاک مانم نه بر روسی بجای — سر هر دو را بسپرم زیر پای

اگر روس مصر است بلغار کم — سر انجمه بار بلغار کشم

برافرازم از کوهها اورنگ را — در آتش فشانم همه سنگ را

بتاراج بردند لوشت به را / شکستند بر سنگ قرابه را

ز خیدان عروسان که دیدی بیار / نماند ازآن نازنینان بکار

همه شهر کیهم بلیسم بر زدند / ده و دوده ازآتش اندر زدند

اگر من در آن داوری بودمی / از این بد بکشتن برآسودمی

من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه آنجا بزندان ببند

اگر داد بستانند از بهر شاه / خدا با دیاری ده دادخواه

برمی نه ازرسی ور این سال چند / بروم و بیارمین زرسنار کرند

چو زینگونه مو کیج زه یافتند / شتابیده زآن که نشتافتند

سه سوندو کشور کت بند شهر / که خاقان حلقند رونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ شیر / نخون تا دلیرند برخون دلیر

ز رزبرسی بخوید کسی مردمی / که جز صورتی نیست شان آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود / بگو هر چه بینی همان خر بود

چو زرد یافتند آن حریفان گنج / بسی بود بهار از رسانند رنج

لود ا

ستیزنده روسی ز الان گریز
شبیخون در آورد در هم چو گرد

بدربند آن ناحیت راه یافت
به قیراطها سود دریا شتافت

خروج نو روحه اندازه کرد
در آن بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را
که ره بسته بود آن پی شوم را

بجز کشتگان که نتوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار آکنده چون زر دهی نماند
همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ها هر چه گرد رخت
در از درج بر بود و دینار تخت

همه ملک بیروع بر انداختند
یکی شهر بر گنج پرداختند

هوای وطن در دل آسان کند | شه هوای خراسان کند

زمین بوس چون زیر پا آورد | بسوی ملک اصطخر راه آورد

جهانرا برافروزد از رنگ خویش | بلندی در آرد با ورنگ خویش

بان ملک بوسش آفرین بگذرد | بد و نیک آن مملکت بنگرد

بفرمود که ترتیبها نو کند | بسیج زمین بوس خسرو کند

بس تا رسد زان پاره هرکسی | دراه پاره سازد نوازش بسی

بخواند نگهبان ارمغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی کند

درین پرده هرشب اندیشه | غذا رزندشان خبر آن بیشه

دوالی که سالار یکجا زبود | به نیروی شه گردن افراز بود

دوالی که بست سر حلم شاه | بسی کرد آفاق بمود رواه

در آمد بر شهنشهی سگال | بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاه از بیداد روس | که از فتنه ایکار سپتر عروس

کس آمد که آن ملک آراسته | خلالی نماند از هم خواسته

ستم

ستیزنده روسی ز الماس گرگ / شبیخون درآورد در بوم چون تگرگ

بدربند آن ناحیت راه یافت / به قراطها سوی دریا شتافت

خروج نبردش اندازه کرد / در آن بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را / که ره بسته بود آن پی شوم را

بجز کشتگان که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد

دران مرز آکنده جز دهی نماند / همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ها هر که گرد رخت / دُر از درج پر بود دینار تخت

همه ملک ابخاز برانداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند

هوای وطن در دل آن گبند ‌‌ ‌ ... هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پا آورد ‌ ‌ ‌ بسوی ملک اصطخر راه آورد

جهان را فروزد از رنگ خویش ‌ ‌ ‌ بلندی در آرد باورنگ خویش

بآن ملک نوشین آفرین بگذرد ‌ ‌ ‌ بد و نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیب هالو کند ‌ ‌ ‌ بسیج زمین بوس خسرو کند

کند تازه بنیان پاره هر کسی ‌ ‌ ‌ دراه پاره ساز دلوار بس

مخبر امیدشان از معانی بهر ‌ ‌ ‌ جهان را ز نو زندگانی کند

درین پرده مرغت اندیشه ‌ ‌ ‌ نذارند شاهان جزاین پیشه

دوالی که سالار یکجا زلود ‌ ‌ ‌ به نیروی شه گردن افراز بود

دوالی که لب مر علم شاه ‌ ‌ ‌ بسی گرد آفاق بمود راه

درآمد بر شاه هنگی سگال ‌ ‌ ‌ بنالید مانند کوس [illegible] دوال

که فریاد شاه از بیداد روس ‌ ‌ ‌ که از عهد ایگاز بستم دوس

کس آمد کز انگشت آراسته ‌ ‌ ‌ خلالی نماند از هم خواسته

ستیزنده روسی زالمان ارگ — شبیخون درآورد درهم چون تگرگ

بدربندان با جیت راه یافت — به قیراطها سور دریا شتافت

خروج و نبردی چه اندازه کرد — در آن بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را — که ره بسته بود آن پی شوم را

بجز کشتگان که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد بسیار برد

ورا منبر آکنده جز دی نماند — همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه‌ها هیچ گرد رخت — دُر از دُرج پُر بود دینار تخت

همه ملک بی وجه برانداختند — یکی شهر پرگنج پرداختند

هوای وطن در دل آنکس کند | که شه هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پا آورد | بسوی ملک اصطخر راه آورد
جهان را بر افروزد از رنگ خویش | بلندی در آرد باورنگ خویش
بآن ملک پوشش آفرین بگذرد | بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب آنها کند | بسیج زمین بوس خسرو کند
کسی تاره پان پاره هر کسی | در راه پاره سازد او از بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی کند
درین پرده برفت اندیشه | نداوند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار یکجا زبود | به نیروی شه کردن افراز بود
دوالی کمربست بر حکم شاه | بسی گرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه منیکی سگال | بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاه از بیداد روس | که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد گران ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته

ستن

فرس را زخ افکنده در وقت شور | فکنده رخش پیل را وقت زور
چو وهم از تجه سوی مطلق خرام | چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر وشی | سمندر وشی لیک در سرکشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر | ز خواب شب فتنه شوریده تر
به چو دوران در آمد شدن تیز بال | شدن چون جنوب آمدن چون شمال

بسی خون گرو کرده در گردنش | عقابین چنگل عقاب افکنش
عقابین پولاد در چنگ او | عقابان سیه جامه از رنگ او
جگر خای سیمرغ در تاختن | شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک خونریز گستاخ چشم | جدا آفرینش ز بیداد خشم

جهان از نوای می خوشگوار / ز آراسته مهمانی شاهوار

که هیچ آرزوی بعالم نبود / که یکیک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای جنسی سرشت / که رضوان ندیدان چنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز / بیادام و پسته بیاگنده مغز

ظرایف ندانم که چند آمدست / بگنج اندر و زان به عمری بدست

جواهر چه چندان که چون شد بها / کند شرم از انبار آلی قیاس

چو شد مجلسی چنانکه بر ساخته / بدان گونه مهمانی ساخته

شه ترک با شهرگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار

زمین بوسه داده بر آیین خویش / فزود از زمین بوس او قدر خویش

ثنا گفت کیهان که ای تخت شاه / کند بر سر تخت این مهره راه

سر ترس را با فر کرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او / بر آن تن نگهداشت آزرم او

شه از بهر شکرانه یکبارگی / بر آن خوان شد انداز بر بارگی

که کردم بسوی کشور خویش باز | ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین | که ما را نوشتند هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام | تو هی قب بر جا که سازی مقام

گهی موکب شه کند تاختن | ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان بیدار هش | عجب ماند شه در وفادار هش

بسالار چین هر زمان بزم شاه | فروزنده تر شد ز خورشید ماه

کمر بسته خاقان بفرمان بری | بگوشش اندرون حلقه چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را بمه میرساند

اگرچه بملک داشت بالاترش | زمان تا زمان بود مولاترش

چو پایه دهد مرد را شهریار | نشاید که برگیرد از خود شمار

نه بالاتریش باید نه پستی کنار | همان دعوه زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف

ز نوشینه بنهاد بغداد روم | که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب — سگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانی در آن آب زد دور باش

ز بس چاره و زینهار فرهنگ او — بدو بگرویدند از رنگ او

بپایت تا دگر بار چون تاختیم — کجا سخن را سر زرافراختیم

جهاندار بهار شاه چین روز — درخشنده می بود در پیش فروز

زمانی تا زمان مهرستان میفزود — بسی این رانم آن نهان مستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج — کدرم پشت تا زد فلک مار پیچ

شنیدم که مانی بصورتگری ‌‌ ‌ ز رومی سوی چین شد بسوداگری

از دجینان چون خبر یافتند ‌ ‌ بر آن راه پیشینه بشتافتند

درخشنده حوضی ز بلور ناب ‌ ‌ بر آن راه بستند چون حوض آب

گذارند که هی کلک در سر ‌ ‌ هر انگیخته موج زان آب کبر

چو آبی که بادش کند بیقرار ‌ ‌ شکن بر شکن میرود در کنار

همان سبزه کو رسته حوض رست ‌ ‌ بسبزی در آن حوض بستند جست

چو مانی رسید از بیابان بدر ‌ ‌ دل داشت از تشنگی باصور

سوی حوض شد تشنه بر فراز ‌ ‌ سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوض بشکست ‌ ‌ سفالینه بدان کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او ‌ ‌ بدان حوض بستان جاه او

بیاورد کلک یابین در زیب ‌ ‌ رقم زد بر آن آب مانی فریب

نگارید زان کلک مانی دو سر ‌ ‌ سگی مرده بر روی آن آبگر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس ‌ ‌ کزو تشنه را در دل آید هراس

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شناخت — کز آن نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زان رنگ — بر آیینه چینی افتاد رنگ

چو شد صفحه چینیان بی نگار — شگفتی فروماند ازان شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دارد اندوخته

در آن وقت کان شغل می ساختند — میانه حجابی برانداختند

بهر صورتی کو ز رومی بیار — مصقل همی کرد چینی سرای

بر آن رفت فتوی در آن داوری — که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست
بصیقل چو چینی کسی چیره دست

درآمد ز در دیدبانی بگاه — که غافل چرا گشت باید بشاه

رسید اینک از دور خاقان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس بار پیلان که آرد براه — شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر بارز جوید بسی — نه بیند به یکجا چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته — چو دریا ز آهن شده انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل — زمانه دویدت به پیش از دو میل

چو زین شنیده یافت شاه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد — برآراست لشکر بر رسم نبرد

بسر خاش خاقان کمر کرد جست — که تشمر دمان او را درست

بفرمود تا کوس روئین زنند — بابر و در از جنبان جوشن زنند

برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سراینک تا ساقه از تیغ و تیر — برآورد کوهی ز دریا به تیغ

بجوئید کین تازه دارید مهر
نگر گردش باز ماند سپهر

بهر مو دهید تا رقیبان یار
کنند آن فروبسته را آشکار

ز بند زرش پایه برتر نهند
مبارک بر آن تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
به شکر که جوشش بر گشت باز

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان رنگ عنبر گرفت

شمار جهان گنجی از زر فشاند
که مهر زمین گاو بر گنج راند

سکندر فشان کرده بر باده تیز
زمی کرد یاقوت را جرعه ریز

نشست از که شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام جم

حسک ریخته بر کدر خواب را
فراموش کرده تگ و تاب را

دل از کار دشمن نشده بی هراس
تو یارا رسانه بر وای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
بیکدست شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت نارسته را صبح سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

اگر بار خاکی گیتی بر درم
چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگر نه در اندازم از راه کین
همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی بسازی درنگ
نمایی بمن صورت صلح و جنگ

بغافل نبازی که سیلاب تیز
نه چو خشت در آب سیلاب ریز

زبان دار یکی مرد مردم شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامه لشکر برد
بهر سنگلاخی بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
فرو خواست افتادن از تختگاه

از آن نامه هیبت بر دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو دیدگر خیالی بر دست راه
که بر شه زنم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گز زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب
مرا ده که من تا در آیم بخواب

گلابی که آبی جگرها بدوست
دوای همه دردسرها بدوست

به رسم بجز پیل آلت کنم ‌‌ تنه پیلتن با تک پیل فکنم
بسی زین خوزدن گور دشت گوزن ‌‌ ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین و بحری در آید بکار ‌‌ دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ما بیابید بی آب و خاک ‌‌ مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان تیز کان استخوان میخورند ‌‌ بدندان چون تیغ نان میخورند
هر جا که نیروی من پی فشرد ‌‌ مرا بود پیروزی دست برد
چون کین آوری کین ستانی کنم ‌‌ شوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه ست باید و گر نهنگ ‌‌ ز نزد پای من هر دو آید بچنگ
نه دیدی مگر تیغ را نکفته ‌‌ نهنگی و کوه بر او ریخته
من آن گنج آن اژدها مکار ‌‌ که زهرات یا زهر دریا غرم
تیز دل توان گنج آن اژدها ‌‌ خبر ده بمن تا چه آرد بها
گرای نت در بر بند آورم ‌‌ وگرنه سرت زیر بند آورم
درستی و نرمی نمودم ترا ‌‌ بدین هر دو قول آزمودم ترا

به هر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم
چو دادم کسی را ز خود زینهار / نگشتم بر آن گفت زنهارخوار
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد پیمان برون
به پیمان چنین زآن خارزم نشست / که یغمای و چین آرم به دست
مرا خود بسی در بر دریای است / علمهای ان چینی و یغمای است
نه بر آیدم زآسمان بر زمین / بسی مشکل از ملک ایران به چین
چه داری تو بر سر چنین درد و داغ / که بر باد دم کن ای چراغ
به جای فرستادن نزل گنج / چرا با هنر بران شدی کینه سنج
فرود آمدن جست بر طرف راه / چو سکندر آید کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی / خودی خود با آتش در انداختی
دگر بهر اقبال باز آمدی / کجا عذر کر عذرساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم بشاد / که در سلسله بار راست یا مهره بار

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ | ندادم بخواهندگان بیدریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم | ز مغرب بمشرق زبان تاختم

زبانهای که آفتاب بلند | سوی جلوه گاهش رسانم کمند

به هندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یا سیاهی سپید

اگر هر کسی از تیغ بران من | مپیچان سر از خط فرمان من

دگر هیچی از امر من رای هوش | به هیجا بدنت جمع کردند گوش

بجای میاور که این تند شیر | به نخجیر گوران در آید دلیر

بگردان می شیرین بوستان | بده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند | که در پیش مستان سرود آورند

به پیش نار شمشیر من روز جنگ | چه دریای جون شد بحر از زنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور | چه کردم بجای فریبنده فور

دگر خسروان را به نیروی بخت | سر جون درآوردم از تاج تخت

گرانیدن گر آید فریدون بمن | گرفتار گردد همیدون بمن

چو نقد سخن در عیار آورد — همه نغز حکمت بکار آورد
سخن بشنود گان بود نادرست — نگیرد نباید بر فته خویش سست
بهر جایگه زد لق انگیز کار — بجز در شبستان جز در شکار
جهان ایمن از دانش داد او — ملک بر ملک زاده بر زاد او
به نخچیر کردن نداند درنگ — شکیبا شود چون شود وقت جنگ
همه ان هنر شهسواران بود — کم بستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش — چو طیبت کند بو الطیب آیدش
فراوان شکیب است اندک سخن — که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور — به بخشش بیند انکه یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان نغز — همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها
پناهد بایزد به بیگاه و گاه — نیفتد ببد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را — بر اسپی که بنداکند نیل را

بکوه رونده درآورد پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه — طویله فرو بست زد بارگاه

شب و روز پرسید از شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفته جاسوس را بار جست — که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه — که شاهیست با شوکت و با شکوه

بداد و دهش دارد او مردمی — سرشتیست در صورت آدمی

خردمند آهسته و تیز هوش — بخلوت سخن گوی و مجلس خموش

بسنگ سکوت آرد النفس — نگوید به تعجیل در حرف کس

ستم را زیان عدل را سود ازو — خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیازرد کس جز به نیکی بیاد — نگردد با غدر کس شیر شاد

ندیدم کسی کو برو دست برد — بمردانه گوی ز پیشش نبرد

مگر تیر تیرش که از جعبه رست — که از کوک او خار پشتش با خار پشت

چو شمشیر گرد آورد چون درفش — چو می بر کف آرد بود گنج بخش

جو فارغ شد از غارت قوز بان
کمر بسته بر کین فغفور باین

گران ژرف دریا درآید ز جای
نذارد در آن داوری گوش یار

بشد سید خان زدار از ترس
که گو بدار خان دشمن جای ترس

بهر مرزبان خط از خون نبشت
که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا نایب چتن
فرستاد ترتیب کرد انجمن

سپاهی و سنجاب فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر

جو جمعیت به بر بهم آموده شد
دل خان خاقان بر آسوده شد

شنیده فرود آمد از بارگی | همه لشکرش نیز یکبارگی

ببیند سپر آتش آور درای | بخندید تا روز مرغی زقار

چو خالوت لعابه خلخال زر | زخرگاه خلخ برآورده سر

جهانی چو هندو بدو دانگی | چو لعما خلخ نشد از زردشتی

هنی عالم آشیخ گیتی نورد | دران خاک یکباره گرد آب جنگ و

طویله زدند آخر انگیختند | لب آخران زعلف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا لوگه | شد از لعل لو بشان شکوه

در آمد یکی سیل ز ایران زمین | که نی چین گذارد نه خاقان چین

ستاینده سیلی که بر کوه و دشت | ز طوفان نشسته خواهد گذشت

که لشکرش زمین را ثریا کند | هلاکی هنگان دریا کند

سپاه اژدهایی که در بیخ بوم | بیابد چو او تند شیر ای روم

حبش داغ بر روی فرمان او | سپه پوشش زنگی ز افغان او

بدارا رساند تاراج را | ز رشتاتان هند و شد باج را

ز آن صیدها چون نظر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی که زوری بر خاک داشت / ز چشمش جهان چشم بر پاک داشت

جهان جوی شد چو غرنده شیر / جهنده هژبری شکاری بزیر

شکار افکنان در بیابان چنین / بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضه تیر پهلو شکاف / بسی نافه افکند آهو ز ناف

ادیم گوزنان سر تا بسر / ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان بسته کین ساخته / گوزنی به هر تیر انداخته

بمقناطیسی ناوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرا جهان را ز رنگ

به نخجیر کردن در آن صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد / نمردی جهان در حصار اوفتاد

رسید دار آن شب چو هندو زنی / شده چو زنان گرد بر برزنی

...ی ایوان جمشید را گنجت ... چو بر نقشها نامها ریخته
...سم گور بر سبزه جاید جای ... چو بر سبزه دیبا خط مشک سا
سوادی که در روی سیاهی بود ... دگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سوادی ... ز سودای هندوستان شد تهی
در آن بی چراگاه آن مرحله ... بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر ... بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست ... که زد فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند ... ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل چشم کن ... بر آورد فریاد از بانگ خاک
چو آینه چینی آمد پدید ... سکندر سپه را سوی چین کشید
فرشته پر تازیان تیز هوش ... سمه خار خفتان لولا و لوش
بهوا بجست در راه بی خار بود ... دگر بود خارا که نیز ولد بود
ز نشتر کسی تا رگو دو درد ... سنگ نافه شتر آموز بره

دگر گنج را در زمین کرد جای ‌ ‌ ‌ نمودش نگهبانست بان نای

بدستور دانا و نیکی سرشت ‌ ‌ ‌ که از دانش و داد بودش سرشت

خبر داد پیدا ز کار نیک و بد ‌ ‌ ‌ ز فرزند نیک خواهان خود

نظامی عنبری چون برآسود شاه ‌ ‌ ‌ سوی فارس آمد ز در بارگاه

بعزم رسم شادی جهان تازه کرد ‌ ‌ ‌ که هندوستان را بر آوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی سپرد ‌ ‌ ‌ بدان دست بردار جهان دستبرد

می و لوت میخورد و بر باد کی ‌ ‌ ‌ چو شاهان این دور بر باد دهی

بیا ساقی آن آب چون ارغوان ‌ ‌ ‌ که از پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم ‌ ‌ ‌ گل زرد را ارغوانی کنم

سعادت بیاراست بهبود باز ‌ ‌ ‌ نوازنده ساز بنواخت باز

سخن را گذارش بیاری رسید ‌ ‌ ‌ سخن گو بامیدواری رسید

گذارش کنان تیز کن مغز را ‌ ‌ ‌ گذارش ده این نامه نغز را

بنشست آن سخنها که بودش نهاد ‏ ‏ز پیروزی مرز شکنان سواد

که کار جهان شد به هندوستان ‏ ‏که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید بر داشتم ‏ ‏چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سور فوز ‏ ‏خدا یار باد در آن راه دور

ببینم که زانجا چه پیش آیدم ‏ ‏بکر کام بر کام خویش آیدم

تو پی تا به ما بهر مرز بوم ‏ ‏ز دریای چین تا به دریای روم

جهان را به پیروزی آواز ده ‏ ‏ز ما مژده خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر ‏ ‏که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکی را ز باشد دگن ‏ ‏دعا خواه دانش ده و داد کن

نبشت این چنین نامه از هر دری ‏ ‏فرستاد یکی بهر کشوری

هر کسی که را مایه را نیز کار ‏ ‏برارات تا شد بیونان دیار

بسی داد شان از ستوران خویش ‏ ‏بیابان آدمواری زهر کرد بیش

بهر پایش آن مهد پیرایه سنج ‏ ‏فرستاد چندین شتر بار گنج

چو آهو بچین مشک پرورده بود ‏ قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشک ناب ‏ فروهشته چون ابر از آفتاب

بر آن گونه گندم این رنگ او ‏ چو مشک سیه خال چو سنگ او

ز زان مشک تر آب کاریخته ‏ مه از سنبله سنبل آویخته

نموده چو از گندمی مشک بار ‏ نه چون جو فروشان گندم نما

همه ترک خسار هندو سرشت ‏ ز هندوستان داد شه را بهشت

نه هندو که ترک ختایی بنام ‏ بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندوی گوی او ‏ سیه رومیان گشت هندو نژاد

شکر خنده راست چون نیشکر ‏ لطیف و خوش و دلبر و شیرین‌تر

نگاری بدل چابلی و دلکشی ‏ بگوهر نسیم آبی و رسم آتشی

چو شه دید در جشن باز آمدش ‏ عروسی چنان دلنواز آمدش

بآیین اسحاق فرخ نیا ‏ گز آن یافت چشم خرد توتیا

طرازی عروسی بر دست شام ‏ بس آنگه بنامش ید داد داد

بمنزل سپهدار هندوستان — بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار دیبا به تخت — پلنگینه خرگاه زرین تخت

ز تاج مرصع بیاقوت لعل — ز بازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق — ز زر و هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش — ز رومی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کارد کسی در ضمیر — فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس — ز پیوند آنماه پیکر عروس

برآسود کالحق پی نغز دید — بصنعت ز پالوده نغز دید

چو انگشت بر صحن پالوده راند — ز پالوده انگشتش آلوده ماند

شگفته دری با شگفته گلی — همای بر در رفت چون بلبلی

گل از غنچه خندید در سفته شد — سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت — دران جشن از دولت آرام یافت

فرستاد کاران ز آموزگاران — باصطرخ کرد استواری بسی

چنین بود در نامهٔ شاه روم | به بطلقی کزو گشت خارا چو موم

نبشتم ز دارنده مهر و ماه | که اندیشه را سوی اوست راه

خداوند فرمان و فرمان بران | فرستنده وحی پیغامبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود | بسی یاد ز نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان | که بخت قوی باد و بخت جوان

بران بود رایم که عزم آورم | بکوپال با پیل رزم آورم

تنم را بشستی یکی دشت برد | که گردد ز پولاد من کوه خرد

به هندوستان در زنم آتشی | نماند ز ایران بوم گردنکشی

کمند افکنم در سر ژنده پیل | ز خون میغ لاله برآرم ز نیل

که او را بخون تر کشم | تمام آب را خاک بر سر کنم

سزد گر آری بفرمان بری ‏ دهیم مهتر ابر سران سروری

نه سستی زار پایم چو گاه ‏ فرود آرمت از تخت و از تختگاه

وسر بایدت سر سالیانی خراج ‏ وگرنه نه سر ماندت نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید ‏ سخن در سر افکند چون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز ‏ گدازانت ترا ز آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید ‏ از زور ستمکاری نه پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود ‏ ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانگیری شیر یار ‏ خبر داشت کو را کشیر است یار

که کینه با شاه دارا چه کرد ‏ ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روز رو تافتن ‏ ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

بدانست کو را دهد تاب تیز ‏ چگونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد ‏ بسی آفرین شه را کرد یاد

که چون تو در جهان ادست هشیارتر ‏ جهانداری او را سزاوارتر

مگر با من او سر در آرد بتیز — من و گردن کین و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو بگردانمش — نشینم بجای کی بنشانمش

چو موکب سوی راه قندز آورم — سر تیغ بر قندز آورم

چو از قندز و قندهار بام کلاه — سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز — زمین را نوردم به یک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدند بآن رای عزم

بروزی که تابنده اختر یار بود — نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد به هندوستان — زره از موکبش گشت چون بوستان

بر آن شد که در مغز تاب آورد — سوی کید هندوستان آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره ز فرمان فرزانگان — نگر تا چه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصدی تیزگام — فرستاد و دادش بهندو پیام

بمغزی خراسان درافگند جوش | خرابی نیامد بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان | که یار یاریش بود بخت جوان
خراسان ز غزنین گرفتان غور | نه بنمود هر یک به پیلم ستور
بهر شهر کامد رسیدی فراز | در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج با گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی فراز | گران سنگ بودی ز گنجینه باز
زمین راز گنجی برآراستی | که بگذشتی و در خاک بنهاستی
زهی کادمی زاکند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلائق که زر در زمین می‌نهند | برو قفل بند آهنی می‌نهند
چو باد آید از خاکشان زار بود | بر زر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخست زو ساخته

بمن ده که تا زرد وای کنم
مس خواسته را کیمیای

سر و تاج از دعوه انگیخته است — بنام خوش رنگی برآمیخته است

زر و سیم آن مبنده در سر شود — که با خواجه خود برابر شود

بدان دستکه دست بهلو براد — بنوبت که چون تیغ بکشت شار

نشستند بر دکوه لشکر براند — سپر را بت چون یار دوزن رسند

ازان کوه تا پیه دراز آباد دشت — سوی زرد چند ابا زین ارلوشت

دران دشت یکهفته نخچیر کرد — پس از هفته کوچ بدسر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار — که ماندار فریدون جم یادگار

می لعل کوه عاشق ناب را — مستی توان برد این خواب را

[illegible]

دلا چند ازین بازی انگیختن — بهر دولت رنگ برآمیختن

درخت هوا رسته شد از بید — به جان بیرسش تا نه بجد سرشت

مخمور تا چو زدیده مستی کنی — اگر بیخودی بت پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خندانها — مخور زعفران تا نگردی ملک

مغنیان آن دژ خبر یافتند — سوی رخنه غار بشتافتند

بجوب و کلند راه را کوفتند — به تیز نگهبار راه را روفتند

بچاره گری شاه زان کنج غار — برون آمده رفت بر کوهسار

چو آن سبز طاوس جلوه نمای — سپید استخوانی ز کوه از همای

همایون کی تاج گاه سریر — فرود آمد از تاجگه زر سریر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت — بلند اختریش باز دمساز گشت

نی کان همه رامش و تاب یافت — همانش که آسایش خواب یافت

فرو خفت کآسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دگر دم بر افلاک زد — شفق شیشه باده بر خاک زد

بیاراست این برکه لاجورد — سفالی زمین را بریحان زرد

بفرمود تا بزمی آراستند — می و مجلس و نقل در خواستند

سریری فلک را سوی بزم خواند — به نیکوترین جایگاهش نشاند

می لعل تا رفت با او بدست — جهان تا بیت اندازی آن ز دست

بر آن روشنی ره ببینی به جست | بروز راه روشن نیامد درست

رسن در میان بسته مرد دلیر | فرو شد بدان چاه رخشنده زیر

بت از جست ز آن آتش تابناک | که چون دید هر روشنی زآن مغاک

برافکند فی آتش گرد بود | چو دیدند زان کان گوگرد بود

خبر داد تا بر کشیدندش ز چاه | برآمد دعا کرد بر بزم شاه

که باید نمودن بر و دی شتاب | ازین چاه آتش برآید نه آب

درد کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او کرد او سوخته است

برداشت آن کان درین غار جفت | بگوگرد آن کیمیا را نهفت

دروی نشسته بر آن غار جواز | برون رفت عطری از آتش برآمد

چو بیرون ز غار آمد از جست | نشد هیچ بخار بر وی درست

شنیدم که ابری بید در بار ژرف | برآمد با خشن فرو ریخت برف

بر آن برف سرد ز میان دو تا | درو تا کی بوده شد آنبا شته

سکندر در آن برف سرگشته ماند | چو برفی ز مژه قطره برفشاند

سبب جستن پردگی در راز ‌‌ کشاد کار جوینده کان راز دار

کزین غار باید عنان تافتن ‌‌ بغار اژدها را توان یافتن

سبکتر ز گفتش را در دو تافت ‌‌ پیاده سوی غار خضر و شتافت

روان رهبری پیش فرزانه بس ‌‌ غلامی دو با او دگر هیچ کس

شد از پیچ زان ره که دشوار سخت ‌‌ پدیدش غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست ‌‌ پر آسوده شد مرد از این در نشست

شکافی کهن دید در نای سنگ ‌‌ بسی سوی آن رخنه تاریک تنگ

بسختی در آن غار شد شهریار ‌‌ نشانی بکس ماند از تار غار

چو طی شد آن آتش آمد پدید ‌‌ که شد سوخته هر کس آنجا رسید

بفرزانه گفتش این شرار از کجاست ‌‌ درین تنگ غار این بخار از کجاست

نکه کرد فرزانه در غار تنگ ‌‌ که آتش همی تابد از خاره سنگ

فرو دید زنده چاهی درون دید ژرف ‌‌ که می تافت زان چاه نوری شگرف

ز زاندر روشنایی کس آگه نبود ‌‌ که چون دیده زانسوی او ره نبود

از آن بیم در جستن تاج و ترک — که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

بهاری چمن شاخ از آن برکشید — که شمشیر بادی خزان را ندید

کفل گرد کردند گوران دشت — مگر شیر زان گور که در که نشست

گوزنان به بازی در آشفته اند — هژبران تابیل مگر خفته اند

همان نافه آهوان مشک بست — مگر چنگ دندان یوزان شکست

بدین غافلی مگذرانیم روز — که در ناز شد آتش رخت سوز

چه سازیم تختی بدین خیره چیز — که بر دی شود دیگری جایگیر

گمینم از پی دیگران جای گرم — که ما را ز جایی چنین باد شرم

چه سود این چنین تخت کردن بکار — که بر تخت است مارا نه بر تخت جا

نه این تخت تا هر زمان جای ماست — گر آن کی کنده هر پایی ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین شهر تخت بباید شکست

چو در جام کیخسروی نماند — بجام ابگینه بباید نشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی — که بورش دهد دیدگان را نوی

بری خسرو آمد چو یار از نوش / که بر یاد کیخسرو آن می بنوش

بخور کاخری فرخت یار باد / باین جام دست سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خاست / بخورد آن یکی باده دیگر بخواست

بر آن جام نقدی ز بانزدی / مر افتاد بنشست بهمار جوش

بر آن تخت بی تاجور منگرست / بر آن جام بی باده خشکی ارست

که از بی شرابی که اندیشه ای / مثل زد بر آن جام تخت تهی

که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد

همی روشنایی بود جام را / بلندی ز رشه تخت بهرام را

چو شه رفت کو تخت بنگر تمام / چو مهر بخت کو برز بین زیر جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو بخشد بناز

کسی کج بمیوک شد رخت را / بزندان شد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن گم کنند / قفص عاج و دام از ابریشم

نز از ابریشمش یاد ناید

همان گوهرین جام یاقوت سرخ ‏ ‏ ‏ کلیدست بر قفل بسیار کسح
همین جام این تخت دولت پرست ‏ ‏ ‏ بسا جام تخت که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار ‏ ‏ ‏ ندیدی چو نوبت شاه در روزگار
چو بر تخت کیخسروی تاختی ‏ ‏ ‏ سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوی زبان بر گشاد ‏ ‏ ‏ که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازی شه نیک فال ‏ ‏ ‏ کیت کیقبادی و کیخسروی
همان فال فرخ در آن جام و تخت ‏ ‏ ‏ به فیروزه بختی برآورد رخت
شه آن تخت را چون بخود باز کرد ‏ ‏ ‏ به کیخسروی مرده جان باز کرد
بر آن تخت بنشست یکدم دبیر ‏ ‏ ‏ ببوسید از تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند ‏ ‏ ‏ که کیخسرو را چشم زان خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند ‏ ‏ ‏ همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست ‏ ‏ ‏ بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی جهان دید مر جام را ‏ ‏ ‏ ز باده برافروخت آن جام را

به آن دیده دلرا هراسان کنم | بخود بر همه کار آسان کنم

سریری زگفتار صاحب سریر | بر آن داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بگنجور خویش | که پیش آورد برگ زاندازه بیش

اشارت کنان تا رقیبان رخت | بسازند با شاه فیروز بخت

کمر بند و چیزی پرستی کنند | بقصد جهان بان پرستی کنند

بگنجینه و تخت بارش دهند | چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت گنجور خویش | فشانند بر سر نثاری خورش

در آن جام فیروزه ریزند می | به فیروزی آرند بنشر دیگ وی

چو با او سواران بپرداخت راز | بشب گفت کامد ز رنش فراز

من اینجا نشینم ز فرمان شاه | چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه بدیره شد آن خانه را | بهم خانگی برد فرزانه را

تنی چار پنج از غلامان خاص | چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت | ببالا شدن زآسمان در گذشت

جهان شاه برخاست بانگ کرد
بشرط اثنا زدن گرایش کرد

چو داد شه را دولت درودی تمام | بپرسیدش از قصه تخت جام

که جام جهان بین و تخت کیان | چه گونه است بی فر فرخ بیان

سر بر ملک با تخت داد باز | که ای ختم شاهان گردن فراز

نبودت از خیل تو چاکری | فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان ترا تیر باد | کمند سپهرت جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید | در آیینه دست تست آن کلید

جز این نیست فرقی بناموس نام | تو در آیینه بینی و خسرو بجام

ز فرهنگ و فرمان ده آگاه بود | که فرزانه فرخ جهان شاه بود

ز تخم جهان بخش را بکشت | همه راستان را قوی کرد پشت

سران را رسانید تارک بتاج | بسی خرجها داد بستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید | به فرسنگها فرش دیبا کشید

ز منزل که بودش بران دسترس | بجایی که حدش نداشت کس

بهر موینه کان چو گل تازه بود | گرانمایه بیش از اندازه بود

سموری سیه روبه سنج تیغ | همان قاقم و قند و نسندر لیغ

دمشق منقهای چو برگ بهار | بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان کردن برافراخته | یکایک همه رزم را ساخته

دو تا تاج با کوکب زرد و زر و خیز | پدیدار تازه بر قنات منبر

چو منزلی حبان جو ز اراسته | روان کرد با آن بسی خواسته

باستاد کاران ذر لنه بسپرد | که عاجز شد از کس گران رزم برد

در آمد بدرگاه شاه جهان | دوتا کرد قامت چو کار آگهان

شمارا چه رومی نماید درین
که بی نیکمردان مباد از زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از جهان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت
که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز زین پرده آگه شدیم
بره آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاده شه را بنواختند
ازان ره زبان وزیر پرداختند

دگر روز بستد چو شه آن حصار
ره ترک گشتند بر شهریار

همه خلق آن در رعیت شدند
اگرچه ازین پس مخالف شدند

ز زر و ز زیور و تحفه‌های دگر
بخدمت کشیدند شه را بسیر

چو از کار ایشان بپرداخت راه
همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجاه دژ اقطعهای دادشان
سوی دار ده خود فرستادشان

کس آمد که دژدار این کوهسار / ستادست بر در بامید بار

بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود

چو پرسش دعا کرد زاندازه بیش / کلیدی دو در زر بینداخت پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست / ز برجی بلا خرد برهم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد ناگاه درهم درید

گرش منجنیق تو کردی خراب / بذره بکار ریختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکر است / که این منجنیق از در دیگری است

چو حکم در آسمانی تراست / تو دانی و در حکم رانی تو راست

نگه کرد شه سوی سرکشان / کزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار

بجنبید بر تیغ الماس رنگ / نه سفتند یک سنگ زین خاره سنگ

ز آهی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه

درین نیم شب گر کنی یاوری — کلیدی بجنبان درین داوری

مگر زان کلیدی تو از تیغ میش — گشاده شود کار این انجمش

حصاری است بر هفت این تیغ کوه — درو ره زنان شد چندین گروه

همه روز و شب کاروانها زنند — ز بدگوهری راه جاها زنند

درین جستجویم که بگشایمش — بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز ار بهمت کنی یاریی — درین ره کند بخت بیداریی

ز ره زن بود کار پرداخته — شود توشه ره روان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس — که دزدان درین قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از جگر برگشاد — که بر قلعه آسمان بر گشاد

چنان زد بر آن کوه آن منجنیق — که شد کوه در جوی دریا غریق

به بنگه گفت برخیز شو باز جای — که آن کوه پایه درآید ز پای

چو خشنود آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر بار مجلس بر آراستند — برامش نشستند و می خواستند

ز هر وز کین و کس یادم نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری | نخواهد کس از بی‌وفا یاری
چو بشناختم اندازه کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنای بی‌شمار | بس است آشنای مرا آموزگار
به بیار خوردی بیارم بسیج | که بری دهد باف را بسیج بسیج
بیالودشم تو روشن ز سیم کیا | کلیم سنگ را زرین کیمیا
بود سالها کز سر ابندگان | ندیدم کسی جز تو زا بندگان
درین غار من وانگهی جز تو کی | نیاسایش شه را بود هندوی
عجب هیبت کامشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغ ازان بر کف نشست | کلید آن تو تیغ بر ما گذاشت
چو من ز آهنی تیغ گیتی فروز | کنم یاری عدل در نیمروز

درین

چو عاجز شدند اندران تا فتن ‌ ‌ ازان جور بر کشند اندر حلیش

شه کاردان مجلس نو نهاد ‌ ‌ سران طلب کرد ایرد کشاد

چه گویید گفت درین بند گود ‌ ‌ که آورد زاندیشه بار استوده

ولایت کشایان گردن فراز ‌ ‌ نششند سر در بند بسته زا نماز

که ما بندگان تا کمر بسته ایم ‌ ‌ درین روز بکرزنه نشسته ایم

چهل روز ما شد که بخورد خواست ‌ ‌ نسستیم با ابرد با آتش است

نبود آنی که تریارک مهر دیغ ‌ ‌ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چارها ساختیم ‌ ‌ برزین دلو خانه نیزه دا ختیم

همان به کردیم زین راه تنگ ‌ ‌ گر لوه نوردیم در سایم و سنگ

شهنشه چو دانست کان سروران ‌ ‌ فرد مانده بودند عاجز در آن

چو در سر مه زد خشم چون تند میل ‌ ‌ فرو رفت گوهر بدریای میل

شه از کنج گوهر بدریا کنار ‌ ‌ یکی مجلس آراست چون نو بهار

ببر سید چون حلقه گشت انجمن ‌ ‌ ازان سرفرازان لشکر شکن

دران دژ بسی چند ره داشتند — که کس ایران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند — رقیبان دز خیمه بالا زدند

در دژ به بستند بر روی شاه — نکردند در تیغ و دشنا نگاه

بعونت که شاه نشتافتند — سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دادگیر — برفتن نگشتند فرمان پذیر

بکر دفتری داوری در نوشت — نداذند باهش میان ره گذشت

بجان چاره دید آن خردمند شاه — که بردارد آن بند زان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار — درآیند پیرامن انحصار

بحر سنگ عقبان خراش کنند — بسیلاب خندق آتش کنند

چهل روز لشکر شبی ضستند — گران دژ کلوخی نینداختند

زبرناب او تا کرا انگنده بال — کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دلوان شمرس — حجک گشته زان قلعه چون عروس

آده بر گرد آذره شناس — نه از گردش منجنیقش هراس

بداند جهان را ز پست و بلند
درازدستی خداست بهست خیند

ز بیداد و بیداد آگه شود
بره آرد آنرا که بی ره شود

فرو شوید از دور بیداد را
رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر سیم کاهی حصاری کند
ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری در آن ره نشد اندیشناک
که آرد ره دور در دو بلاک

نباید که ضایع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گران بار دید
نپرسید چون گنج بسیار دید

بلی آنکه شیران نکوشند سخت
که ترسند زان شان ستانند رخت

دگر آنکه با شیری آید بجنگ
دو دستی زند تیغ بر لور گرلنگ

ز فرزانگان آگهی جست شاه
صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن های انجم شناس
پی تدبیر هم شغل صاحب قیاس

ز آن جمله در حضرت شهریار
بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار زو چاره درخواستی
اگر زو کردن چاره برخاستی

کجا شاه بنهد بار ما سر نهیم | ز فرمان شه بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما | نگردد ز فرمان او رای ما

گر انداز دل از کوی یاران پاک | نهفتیم در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن

ازان گفته شاه آسوده دل شد ز گفتار | نوازش گری کرد بسیارشان

بسیجید پس راه با آهستگی | گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را ز گنج | ز گوهر کشی لشکر آمد به رنج

جهاندار چون دید کز گنج زر | غنیمت کشان را گران گشت سر

در آن بت بنی خرد دشت گرد | که لختی ز رنجش بدانند گرد

ز بس رنج گوهر که در بار دشت | بهر جا که شد راه دشوار گشت

بکوه و به صحرا به سختی و رنج | سپاهش بکردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را | که در چیز آرد کلاه کوی را

زمین را شود میل شناسش | که تری و خشکی رساند قیاس

جهان آنچنان شد که درویش نیز ‌ ‌ ‌ که هم خویشتن راست هم خویش نیز

شب و روز بیخو زدن بهر اس ‌ ‌ ‌ نه از شحنه بیم و نه از دزد باک

فراوان خزینه فراوان درم ‌ ‌ ‌ کم اندوه آنرا که دینار کم است

که از زرده عقد گوهر کشان ‌ ‌ ‌ چنین داد از عقد گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش ‌ ‌ ‌ می خسروی باده لوشت به نوش

به سختان زیبای دلفروز ‌ ‌ ‌ بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار ‌ ‌ ‌ بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری چنانی ز انجمن برکشید ‌ ‌ ‌ که انجم در آن چرخ شد ناپدید

گرانمایگان را به پیش خواند ‌ ‌ ‌ گرامی کنان هر یکی را نشاند

شد از انجمن کاربرداران بهم ‌ ‌ ‌ ز فرهنگ شه برگرفتند مهر

شه از قصه آرزوهای خویش ‌ ‌ ‌ سخنها ز هر دسته آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس ‌ ‌ ‌ که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران ‌ ‌ ‌ جهان را ببینم کران تا کران

زبان تو به دادند بر شکر شاه | بخوردم دلی بر گرفتند راه

از آن کان گوهر گران آمدند | چو گنج روان تا زجا آمدند

رخ از خرمی چون گل افروخته | ز نعمت بسی نعمت اندوخته

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون | که عکسش در آرد به سیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام

بسیماب چون ناخنی رشته ام

برآنم من از همت صبح خیز | که نقد سخن را کنم ریز ریز

هم از این سخن گوهر آرم بچنگ | سر زیر دستان برآرم ز سنگ

وز آن زور زر هر دو که آرد بدست | که دارای دین را کند زیر دست

زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندش کنی بند از زر بود

توانگر که با نقد زر شد ز خاک | ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهی دست کاندیشه زر کند | تمنا ز بخشش توانگر کند

چو از زر تمنا ز زر بسته تر | توانگر تر آنکس که درویش تر

بلی آنکه خود بود بر سر شکار — دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه شد از شرم او — نگشتند یک ذره ز آزرم او

هوا بر وحوش گاه خورشید گرم — زمین سخت بالین جمشید نرم

برون رفت از چاه دلو آفتاب — بماهی گرفتن سوی حوض آب

ورم بر درم کیسه در کوه میخ — گره بست بر پشت ماهی چو میخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ — شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور — به پهلوی شیران در آورد زور

کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده بر بچه رستنی

دهن تاک ده لب انگبیر — که آید لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلان را دریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل

برددو می و لهوها ی دگر | همی بر دبش را بابتشان بسر
چو شنگرف بر سود بر لاجورد | سمور سپه زاد در باد زرد
چمن باز گونه نشستند سرو | خرامش در آمد به کبک و تذرو
نواگر شدند آن بر نجیرگان | نوا این بود هر در هرگان
زبیجاده گون باده دلفروز | فشاندند بیجاده بر روز روز
بیا ساقی از باده جام بیار | زبیجاده گلگون پیام بیار

رخم را بدان باده چون باده کن
زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

بجشن فریدون بود در جم | گر شادی ستر دا ز جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان از می رود و جام | بیاراسته ساز مجلس تمام
حی لونش بوند به چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بران مجلس اسکندری فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس

بلی آنکه خود بود بر بستر کار — دگر در حرم گرد نتوان شکار

یکایک همه شکر از شرم او — نمک شسته و یک ذره زار زرم او

هوا برد خرگاه خورشید گرم — زبس سخت بالین جمشید نرم

برون رفت از چاه دلو آفتاب — بماهی گرفتن سوی حوض آب

ورم بر درم لبسه و کوه ثلج — گره بست بر پشت ماهی چو موج

دمه دم فرو کرد چون چشم گرگ — شده کار گرگ و دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور — به پهلوی شیران در آورد زور

کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده بر بچه رستنی

دهن باز کرده لب ابگیر — که آید لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلان را دریده دهل — زبان مرغان روی پوشیده گل

برد دو می و لهوها می دگر | همی برد بشت ز ابابان بسر
چو شنگرف بر سود بر لاجورد | سمور سپید از دو باد زرد
چمن بار بوزنه بشست و سرو | خرامش در آمد به کبک و تذرو
نواگر شدندان بر سیحگان | نوا آیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز | مئی بدید بیجاده بر روز روز
بیا ساقی از باده جام بیار | ز بیجاده گلگون پیام بیار

رخم را بدان باده چون باده کن
ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

بجشن فریدون بود در حشم | که شادی سپرد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان بر اندکی بیش
نوازندگان از می و رود جام | برآراسته بار مجلس تمام
می نوش نوشته چون نشکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بر آن مجلس اسکندری نیلقوس | بگرد النقا فی بجشن عروس

شه از شرم آن ماه چون تنگ رنگ / چو زر زرافه رنگ شد بی رنگ

بدل گفت کین کاردان گر زنست / به فرهنگ مردی دلش روشنست

زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود

زنی کاینچنین کرد پنهان کند / فرشته برد آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کیسه با ده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن

چه خوش گفت جمشید با رازدان / که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر بار گفت این چه کم بودگیست / شفاعت درین پرده بیهودگیست

بتلخی در اندیشه را جوش ده / درافتاده تن را فراموش ده

بجای چنین دلبری مهربان / که زیبا سرشت است و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه ور ساختی / بخنجر سر بیرون چه برتافتی

از اینجا اگر برکشم بار خویش / نگهدارم اندازه گاه خویش

ز از پا حق یاد تا فرق سر
بهر صورت بر بکارم نظر

ز هر سال جو زودی و هر تازه
بگیرم بقدر روی اندازه

بدو نیک هر صورتی در قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بیچاره سازی نیم
درین پرده با خود ببازی نیم

فراز و رهمت روان میکنم
محک سنگی خسروان می کنم

ز هر نقش کان یافتم ریز ریز
خیال تو آمد مرا دلپسند

که تا جان بمهر آشنای دهد
مرا از دم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه را در آن دستگاه
که یک تخت را بر نشاید دو شاه

بمعنی دو شاه است شطرنج را
که بر هر دلی نو کند رنج را

برخیز جوش از سر تخت خویش
فرود آمده خدمت آورد پیش

بهر دو ساز بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت آئین بدست

چو لوبت بدان قصه نغز خواند
نشستاد و باز دو بر تخت بنشاند

منه خار با در بنفشی بسحار / زبان بنده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی دست یاب / ازان بوه را داد باشی جواب

من از بر تو چیرم بهنگام کین / توم قایم انداز روی زمین

درین بسم بنر دیی چو ردیاه گرگ / تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین آمد است از رقیبان پیر / که پاسخ بیاد است گشتی بگیر

کرو بر جهد بر تو چیره کشد / بکوشش بجان بجان تا ترا بفکند

شنیدم که هست از ملیکان شهر / دلم نیست خالی ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بپایان روم / ز ایران زمین تا با قصای بوم

فرستادم سوی هر کشوری / فراست شناسی صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / ز هر یک کسی صورتی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت به نزدیک من / درود منکر دراه تاریک من

نشستم خواهم آن نقش را در بهشت / ز هر کس که این از که دارم سرشت

بلعبه درو صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب | فرو ماند یکبارگی از جواب
بترسید رش رنگ رویش چو کاه | بدادار خود برد خود را پناه
چو لونت بسته دا کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسروان کامکار | بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و میر مرا پیش دان | همان خانه را خانهٔ خویش دان
مرا من کنیزی پرستنده ام | هم آنجا هم اینجا ترا بنده ام
بتو نقش لوز آن نمودم نخست | که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن سرشته نیستم | ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر توی شیر مرد | چه باده چه بر دشت شیر نبرد
بجوم چو جوشم ار خشم چون تند میغ | ور آب آتش انگیزم از دو تیغ
کنم کلکه شیران در آرم براغ | زبیم پلنگان فروزم چراغ
ز بهرم یکی شیوه بکار خویش | گرفته زنان با گرفتار خویش

درآن شمع آن خانهٔ گیتی فروز | بمقدار یک پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر درآرد بخواب | که صبحی برون آرد از سر ز آب

دگر بار با آن پری پیکران | خورد می بآواز رامشگران

شب و روز زین گونه دارد جهان | بروز این چنین شب چه آید جهانست

نه زینب فارغست از پرستشگها | نه روز از تماشای آن رهبان بروی

خورند از پی او و یاران او | غم کار او و کارداران او

شه این فرستان را پسندید و داشت | تمنای آن نقش با دیده داشت

نشستن که دید ز آب و گیا | بلوهر آرامی تراز گیهب

درآن جا برآسود با رود و جام | برآسود یک چند شد شاد کام

چو لوشت به دانست کاو زیک شاه | بفال همایون درآمد ز راه

پرستش گری را برآراست کار | بیاندازه پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او | کمربسته بر خدمت کار او

برون از بسی چارپایه گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

ز ن پاک پیوند فرمان روار / برایش فردیت دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر کاخ / برآن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه بسی پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست

سرای شاهانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند

ز بلور تختی برا بگنجیده / بجز دار گوهر برو ریخته

زبس شمع چون لعل آن کارگاه / بشب چون چراغست رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جا / عروسان دیگر بخدمت بپا

شب و روز تا بادهٔ رنگ و بود / تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از سر بستر آن کردگار / بجز خواب خوش نغل بدارند کار

زمین گار او را بیاید گنج / نطاعت نهند بر تن خویش رنج

زهر سو نگاری که دارد سرشت / بخسپد در آن خانه چون بهشت

[illegible] / شب آنجا روز و ماه تنها خرام

فرو دشت زالانیش آن بوم — پسند آمد این شهر بردم را

سر افکند زو رسم راه بداش — پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون برابخاز کرد — دری کین باابخازیان باز کرد

ز نیزه لغزیدن افتاد باز — سر نیزه با آسمان گفت راز

به هر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپید از ابخاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال وفا بر کمر کرد چست — دل و دست از کینه شاه شست

روان کرد موکب چو کار آگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

در آمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوه دشمنی کرد پاک

سکندر چو بانداز گیتی نورد — چو دیدش چنان مرد آزاده مرد

نوازش کنیرا بدو راه داد — بنزدیک تختش وطن گاه داد

بپرسیدش از دل باواز نرم — لبش مهربانی دلش کرد گرم

چرا کارزارم فرو بست سست | نکرد آن بر و بوم را بازجست
نصیحت تو آن بوم نزدیکتر | چرا با ندارند تا شم نزدیکتر
بیارمش در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیر دستی کنند
ورا آنجا که گردیست عالی نژاد | که از رزم رستم نیارد همی یاد
دو والی بنام آن سواری دلیر | برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند | خراج ولایت باو میبرند
اگر شه نیارد بدو تاختن | زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید | سپه را ز بابل بارمن کشید
بارمن درآمد چو دریا شدید | صبا راشد از گرد و دار بارکند

فرد

جهاندار گرچه دل آشفته داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم | که هست ایمن آباد در روی بوم

شبی کآسمان طالع داد جست | کز آن طالع آید ضمیر درست

فرستاد دستور خود را بخواند | سخنها که پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست | نخواهد بیک جا شدن پای بست

بگردم همی چون فلک با علم | خبر آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست | توانا تر از من در آفاق کیست

جهان بینم از رای روشن صواب | که چون من کم گرد گیتی شتاب

نباید که ما را شود کار سست | سبو تا نیاید از آب دایم درست

زر و زیور خود فرستم بروم | که هست استواری در آن مرز و بوم

بر اندیش گرد سر تخت ما | بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین دردسرها بسی است | وزین گونه در ره خطرها بسی است

تو نیز ار بیونان شوی با رجا | بسنده بود باش فرهنگ رای

هم از پرورشهای پروردگار   دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما گر در آید بخواب   مپندار کین خانه گردد خراب

بس کس که از رود عالم کم است   همانا که عالم همان عالم است

چه سازیم چون بر زکاران شدند   رفیقان گذشتند یاران شدند

به هنگام خود نوشته بسیار   که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام گرچه بدی بد رود   خر لنگ بر آخر خود رود

گذارش چنین کرد گویا ردلوز   که او زانکه شاهانشد چار جور

سکندر که او ملک دنیا گرفت   پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست زین داوری   جهان زین سبب دادش یاوری

حکایت بیادت شغل آنکه کرد   بیان کن که او کرد کوتاه کن

چه حیدر که آفاق شد کامکار   یکی گشت بر کام او روزگار

چه حیدر خراسان چنین تا بغور   بفرمان او گشت بسیار زور

همه کشور ترک چندان تاختند   همه سکه بر نام او ساختند

گراز من بچشمی رسد چشم درد | توانم در دل توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد | ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفت شه یک یک | نویسنده را دست بر شد فلک

در آن انجمن بود بسیار کس | کت ده بشه از نای نفس

از آن بوالفضولان گستاخ گوی | وز آن بوالحکیمان دیوانه خوی

تبر دهنده بود حجت نمای | در آن انجمن گشت شه آزمای

که شاها مرا یکدرم در خور است | اگر بخششی از کشوری بهتر است

جهاندار گفت از خداوندگار | باندازه قدر او گنج خواه

تبر دهنده گفتا که چو از یکدرم | خجالت برد شه که چیز است کم

به از ملک عالم ببخشد بمن | بانجم رساند سر از انجمن

دگر شهریار شه گفت کای بدسگال | باندازه خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه درخورد خویش | یکی کم زمن دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گستری | گزاف سخن را نباید شنید

بجودم تا هدم سوی ایران زدم | خدایم فرستاد زان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید | ز من شد بر قفل باید کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک | بباطل پرستان در آرم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی | دهم داد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را | برآرم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو | ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسپند | همان شیر بر گور نارد گزند
بدان را ز نیکی کنم نا صبور | ز نیکان بدی را کشم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم | بپایی کسش در نینداختم
دلم هیچ را در ندیدم جگر | ندادم بدربندگان دگر
نه کشتم کسی را نهانی بزهر | نکر کاشکارا بشمشیر قهر
نه از کس جهان سوزی آموختم | نه بی حجتی خرمن سوختم
نه خواهم که آرم بکس در شکست | دل کش نکنم مومیائیم هست

شکر ریزان عود افروخته — عدو را چو عود و شکر سوخته

خبر زان طرف تا لب زنده رود — زمین گشت زنده از نوای سرود

دیت رود خیزان که از می رسید — لب بامش آن رود را میگزید

کلاب سیاهان مشک تتار — سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ بربست بر سور شاه — طبق بر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شفق گوشکی ساخته — ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم گستوزرت دی بجوش — ز هر سو بر آورده بانگ خروش

چو شب جلوه کرد از بر مه سیاه — رخ زلف آراست از مشک ماه

چو سرشب زلوری عنبرین ساز کرد — دگر گونه آرایشی ساز کرد

صدف بود گویی مگر ماه چرخ — در و غالیه سود عطار چرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام قند

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از برند

فرستاده برد و به شه گو شاد — که از خورد مشکو بود مشک ماه

ز تشنه بر افروخته از خود بیـ — نیدی براب حیات ست آدمی

جوابی که در گوش گر دآورد — نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع نیرومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبار خویش — پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز سامان گرفت — دعا در دل مهرورزان گرفت

در آن بیعت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کارداران دهر — در آرایش آرند بازار و شهر

بمنشور خوارزم و دریا و رود — مطرا کنند آن همه مرز و بوم

سپاهان بلادان که بنواختند — بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طره کوی بام — شقایق بطهای سجاده فام

علمها بگردون برافراختند — جهان را نو آرایشی ساختند

براز گل شده کوی بازارها — دگرگونه شد سازی کارها

نشاندند مطرب سر برزنی — اغانی سرای در بربط زنی

تماشاء گل در دماغ آورند — نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند — رعونت بعذر آشتی برنشاند

بدستور شد مرزبان گفت خیز — زبان و قلم هر دو بکشای تیز

بشکوه دارا شو از ما بگوی — که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که بار دگر مه روی دارا نژاد — ببینم که در دیده فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او — برآرم سر زیر دستان او

یکی مهد زرین برآمود در — همه پیکر از لعل پیروزه پر

به پیرا نشیند درو نازنین — خرامان شود ز آسمان بر زمین

دگر بارپایان با زین و زر — ز مهدی رسیند کاتش ببر

چو دستور دانا چنین دید راه — کمر بسته آورد فرمان بجای

ره خانه خاص دارا گرفت — همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت — چو آب روان کاندرآید بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید

به آیین زرتشت رسم مجوس | بخدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل | ز هر گل فرو رفته پا در بگل
درو دختری جادو از نسل سام | پدر کرد آذر همایونش نام
بها رونقی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد بابل او مرده بود

چو برخواندی افسون انگز فریب | ز دلها بشستی بردی ز دانا شکیب
سمندر بقعر نمودار دن شتاب | بر آن خانه تا خانه کردی خراب
زن جادو از شکل خویشتن | نمود اژدهایی بر آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند ز آتش رها

بفرمود تا آتش موبدی — کشند از پرستندی ایزدی
همون نامهٔ زند را بر کنند — وکرنی بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود — لف دود آتش ز دلها زدود
وزانجا بشد بر آزادکان — درآمد سوی آذرآبادکان
بهر جایگه او آتشی دید جست — هم آتش فروکشت هم زند شست
دران خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خرد سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر — بآتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال — بکشتند گردند یکسر زگال
چو آتش فروکشت زان جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته — که با خوب رنگی بود با خواسته
دلی تا خور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتشی هیربد را بکشت — بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری بس بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار

کسی را ورز بر کار و بند دلیاد | که از هنر خود نیاز جوید مراد

سپاهی بر آیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش | همان پیشهٔ اصلی آرند پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست | بدان پیشه دادش که بود از نخست

عملها به هر کس سزاوار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش | به آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست | جهان داشتن زین کار راست

نکوئی کن ار نیک خواهی به دهر | که بد را بود عاقبت بهره زهر

بیا ساقی ارت دی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپیدی بیارای جهاندیده سر | بر آتش نشستان در شستن بر

که خشک زبان بیش رمی کنم | زخشم بداندیش مکیم

گرانمایه کان راد را زد شکست ‌ ‌ ‌ فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خسرو پرست ‌ ‌ ‌ خسی دیگر و خسروی دیگر است

نمانده درین ملک بخت آشتی ‌ ‌ ‌ نه در شهر در کشور آسایشی

خراشیده از کینه ها سینه ها ‌ ‌ ‌ شده عصمت از قفل گنجینه ها

خرابی درآمد بهر پیشه ‌ ‌ ‌ بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخته ‌ ‌ ‌ بکار دگر کس درآویخته

بیابانی آن پهلوانی کند ‌ ‌ ‌ ملک زاده کان دشتبانی کند

کشاورز شغل سپه ساز کرد ‌ ‌ ‌ سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند عمارت بسی ‌ ‌ ‌ چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر پیش زین دادگر خفته بود ‌ ‌ ‌ همان آخر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست پیروزمند ‌ ‌ ‌ ازین گونه بیداد تا چند چند

بسنده شد این سخن بر شهریار ‌ ‌ ‌ منادی برانگیخت در هر دیار

که هر پیشه ور پیشه خود کند ‌ ‌ ‌ جز آن گر چه نیکی کند بد کند

که ملک جهان گرچه فرخ پی است — مزن دست سخت اندرین شاخ پیچ

ز تاریخ نو تا بعهدی کهن — که ماندست با ما بگوید سخن

کجا رستم و زال سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ جمشید جام

زمین خورد تا خوردشان و برست — نخوردش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهره عقد بگذاریم

مزن تیغ نوبت درین چارطاق — که بی شش دره نیست این نه رواق

جهان جو شود داری جهاندار باش — چو خفتست خصمان تو بیدار باش

سر از عالم تیز کاری برآر — مترس از کسی کو تند تیز کار

زبان کش ره گوزبان آورد — ره بد خلل در میان آورد

گرا با ز کوته بود بیش هنر — بحاجت بود بازگشتن بپیش

تو زان ره بیاز کوته گزید نورد — بخواه از خدا حاجت بازگرد

چه بندی دل خود درین ملک مال — که هستش یکی رنج دیگر وبال

بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند

دگر بی نه گنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگر باره گفتا بمن گوی راز — که بازو بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را — بخون غرق کرد آن تن یرز را

چرا موبد آتش بداد و ببند — کز آن دوده و خاندان آورد گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بدان اژدها بین چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او — بدم اژدها شد در آن گاه او

چو زد دهر بر پهلوانی درخت — شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدی که او بار در خون فشرد — کز آن خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بلرزید زان یاد کرد — چو برگ خزان لرز از باد سرد

ز خون ایرج و دارا هراسنده گشت — که آسان نشاید بدین بل گذشت

دگر بار در خواست کای هوشمند — در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین موبد ارجمند — چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که بلا

چنین گفت رستم فرامرز را / که بشکن دل و پشت البرز را

همان گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی پشت کارزار

شکستی گروه چون سپهدار اسپید / هم از دل شکستن بدارد سپاه

شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل گرد بشکست زان چهره باز

چو در دشت دلفروزی بود / زکاری تو چون خاک روزی بود

دگر بار کردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سواری دلیر / به تنها کجا بود کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه / گر او اوفتادی در آن رزمگاه

عجب آیدم کز یکی تیغ تیز / چگونه گسستند لشکر گریز

به پاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردان ندانند زبان در سخن

چنان بود بر جانش رستم درست / که لشکر کجا بر فکندی نخست

چو لشکر شکست اوفتادی به تیغ / گرفتند از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست / برین چیره شد بر عدو چیره دست

ز نیک و بد کاردانی بسست — هنر در آزمایشت کارآگه است

به پرسید کان چیست در کارزار — که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بکار — چو سختی کند مرد را استوار

هنرور آزمای جهاندیده گفت — که پیروزی آن پهلوان را جفت

که در لشکر چو تو شاه بود — بفرمان یکتن سپاهی بود

چو فرمان جهانت کین خاک ست — ز بهری بلندی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهره مرد بیش

دلیریست هنجار کشتی — سر افکندگی نیست در سرکشی

به هنگام لشکر برآراستن — ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه فتح از خدا — که لشکر نیاید بدین هر دو بجا

چو پیروز باشی مشو در ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز

ز نا امیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نیابد کوش

بحالی که بر فتح یابی سخت — دل ماند از ترس دشمن درست

دردویه سماطی برآراستند / نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع زان انجمن

پس آنگاه بر هر گرانمایه / سخن گفت بر قدر هر پایه

انوزاده زنگ را بازجست / طلب کرد زنگار ز آیینه شست

بپرسید جای پیر سال آزمای / فکنده سر سایه بر پشت پای

بس سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت / گناه نه با من بد اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا از و نهان داشتی

درآن جشن کاو جشن بسته بود   که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند   دو خون ریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته   حمایل بگردن در انداخته

دو سرهنگی از خون شان گل کنند   رسن حلقی شان را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج زر گفته بود   رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش   برون آمد از عهده عهد خویش

شه فرمود تا خوار کردند زن   رسن بسته بردار کردند زن

منادی برآمد بگرد سپاه   که این است پاداش خونریز شاه

ملک‌کش چه بیند ستم خیزد از نام او   بدین روز باشد سرانجام او

نجنبد گر از خداوند خویش   بران بنده کوشد خداوندکش

نظاره گیان لشکری و شهری   بر انصاف آزرم اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند   جهان جوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهان جوی با بخردان   از آن دایره دور چشم بدان

چنین است رسم این گذرگام | که دارد بیامد شد این راه دورا

یکی را در آرد به هنگام تیز | یکی را ز هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط | بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد

کبوتر پی که در شهرشان بود | به مرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ کن پرش خاج | مشو مست تاراج اندرین سیتراج

بزن برق وار آتشی در جهان | جهان را ز خود دار هان وارها

سمندر ز پروانه آتش رواست | ولیکن این کهن لنگ آن خوشتر داست

خری خود مبخواز بر جای جو | خرافت دهان داد خربنده رو

اگر شاه ملک است گر ملک شاه | همه رنج راه است یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور | به هر غار اندر چه دارد زغور

کهن گنج شد خاک پنهان شکنج | که هرگز برون ناداد از کنج

زر از گنج‌های نو بر آرد خروش | سبوی نو از تری آید بجوش

چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

در دو درد بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کاز ند ساز / برندش بجای نخستینه باز

ز مهد و ز زر و گنبد ز سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست

چو خلوت گهش آنچنان ساختند / ازو در جهت خویش پرداختند

نومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود

بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزد ز رسم خوابه خویشتن

راغی که بادی با دو در دمی / چه بر طاق ایوان چه زیر زمین

قیمت شماری گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

گر در سپهری دار در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت بار خاک

سا ماهیان کو شود خورد مور / چو در خاک شیر افتد از آب شور

فرو بست چشم آن تن خوابناک | بدو گفت برخیز زین خون و خاک

رها کن که در من رهایی نماند | چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بدینگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با این پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که ما را درازی کنی | به تاج کیان دست یازی کنی

نگهدار دست که دارات این | نه پنهان که روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روز زرد | نقابی بکش بر تنش از لاجورد

مبین سرو را در سر افکندگی | چنان شاه را در چنین بندگی

درین بند از زحمت آزاد کن | به آمرزشش ایزدم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین | بلرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم میبرد | زمین آب چرخ آتشم میبرد

بهاری فریدون و کلاه از جم / بباد خزان رفت تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوی برد باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد به بالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو کژ زخمه خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
به بالین که خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد

چو دارا به روشن نظر برگشاد / ز دل مهر آه جگر برکشاد
چنان داد دارا بخسرو جواب / که بگذار تا سر نهم من بخواب

...ی ازمی مرا دور کن | جهان ازمی لعل پرنور کن

...ه مرا کو به منزل برد | همه دلبر بداد اغم دلبسرد

...ان گرچه آرامگاه خوش است | شتابنده زان لعل در آتش است

...ود در دار داین باغ آراسته | درو بند زین هر دو برخاسته

...را از در باغ بنگر تمام | ز دیگر دری باغ [illegible] خرام

...لز برگی با گلی خو [illegible] | که باشد سرا با [illegible] نا گزیر

...درین [illegible] که داری لب شادی بسیج | که آینده در رفته بنسیج است بسیج

...ندایم آمده از پی دلخوشی | مگر کز پی رنج و سختی کشی

...خران راکسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کاب هیزم نماند

گذارنده نظم این داستان | سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد تیز گشت

سلاح و سلیح آنچه خواهد کیان | قوی گردنست بنابندگان
چپ و راست آراست از گرز و تیغ | چو آراستش گلشن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | بر انگیخت قلب سپه با شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان نو به نو مرد میخواستند
سیاست در آمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جای نبود | که در غار او اژدهای نبود
نهنگ خدنگ از کمین و کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن شرزه پیلان مست | گره در گلوی هزبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
بدریا سپر کینه را آراسته | حبابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | سحاب از جهان خیمه بیرون زده

بدان تا بهم بر زنی چار من | ستانی ز من ملک آباد من

مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از خزر و دریا برون | گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم | همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور | من از بختیاری نه ام نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر توی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش | که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ سخت | ملو سنگ را کی درآید شکست

چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد | برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملک بپایان رسد | بدو دست چون بنده آسان رسد

جهان چون نباشد بسامان آمده | منی در توی در میان آمده

جز این با منت هیچ در خواست نیست | که در یک ترازو دو من راست نیست

تمنا رسد آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری برآراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن دار رست / که شد اژدهای بیازار دست

زند دیو را بت چو اسفندیار / که با رستم آید سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست / که شد باده انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار / که چون بابلی را غلط کرد کار

حسابی که با خود در انداختی / چنان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنا تمام / که سیمرغ را کس نیارد بدام

نه زنگی نه آدمی خوارتر / نه از زیر پی مردم آزارتر

ببین تا که هنگام کین گستری / سیه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از نیک مرد

نه من بستم اول بدین کین کمر / تو انگشتری از سلیمان بسر

شبیخون ز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی

مرا گفت در جهان تاجدار عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت نه از مادر آورده تاج و تخت

خدادادت این چیره دستی که هست مشو بر خدا داد کان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس نگوید ثنا مرد ایزدشناس

مبادا به هوشیاری و بیهوشیی کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت بدین اژدها راه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره مرد هم از قوت اژدهای چاره کرد

برآرنده آسمان و زمین کزو پایه دارد زمان و زمین

خدای کزو تیز آگاه نیست خرد را بآن بیخرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما که بودند پیغمبر دین ما

یان آفرین از جهان بی نیاز　　به هنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را علم دم برآراست چهر　　که بست به گردش زگردان سپهر

یام زمین را بشستن آب　　برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوندی پست بندگی　　نه بیرون نه درونی پراکندگی

لی کو نماینده بر یکی است　　همه هستی از ملک او اندکی است

وی حجت از هر که گیری شمار　　بری حاجت از هر که آید بکار

را و ترا مایه باید نخست　　که تا زو بیابیم چیزی درست

هر آنچه آفریده باسباب نیست　　پدیدار نشتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست　　دل از داغداران تسلیم اوست

براز حکمت حکم او شد جهان　　بحکم آشکارا به حکمت نهان

فرشته برانرا بدین ساده دشت　　ازو وآمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده روشنای بدوست　　مرا و ترا پادشاهی ازوست

ته تن او نیست کس را گزیر　　خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

چو خوانده شد نامهٔ شهریار   بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار و شتاب   سزای نوشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت   همه نامه چون گنج گوهر گرفت

جواب نبشت آن چنان دلپسند   که بوسید دستش سپهر بلند

چو بسته شد نامهٔ دلنواز   رساننده را داد تا برده باز

دبیر آمد و نامه را برگشاد   ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن   برآمود چون در سخن در سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار   دوای دل دردمندان بیار

شرابی بمن ده که مستی کنم   بدان آب آتش پرستی کنم

سر نامه نام جهاندار پاک   برآرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند   گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

دگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بهمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار | دل بهمن و زور اسفندیار
بمن بر رسد بازوی بهمنی | که اسفندیارم سر و بهمن تنی
نژاده منم دیگران زیردست | نژاد کیان را که آرد شکست
در اندازه من غلط بوده | که بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی ابدر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی درآی | زجایم مبر تا نمانی بجار
زتندی بغارت برم کشورت | بخواهم دهم کشوری دیگرت
من از سالکی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا بجنبد زبان | بهاهن کوبت باز گویم نهان

چو گردم نبوی بار خوی تنی | که اژدر با جنگ جویی تنی

اگر کردی این خود ماران رها | وگر نی من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که با مرگ خواهی زمین با گریز

برخشنده آذر با ستا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که آهرمنش دشمن است | بزرتشت کو خصم آهرمن است

که از روم رومی تمامت شد آن | ستوم بر سری بر در آتش فشان

ز رومی چه برخیزد از لشکریش | بیابی ستوران برم کشوریش

بروم اندر آیم ز گردی سپاه | کنم چشم خورشید روشن سیاه

گرفتم همه آهن آری ز روم | در آتشکده با چه آهن چه موم

کر آرای بچر وار ها درع ترک | کجا باشدت ترک یک تیر ترک

ملک تیر ترکان یغمای من | بخوردی که تندی یغوغا من

سر کوه سختش دارا کنی | به ارزش مدارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر

توانا و دانا بهر بود نی | کنه بخشش بسیار بخشود نی

ازو روح را بهر زبان مایه | دا خرد را دگر گونه پیرایه

یکی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نگیرد ز دامان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج | نسنجیده با میده کوه سنج

نه آن کس که کرد و کان گنج یافت | نه سعی نمود آنچه او گنج یافت

کند هرچه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن او را یکیست

نشاید سر از حکم او تافتن | جز او حاکمی کی توان یافتن

درود خدا باد بر بنده | که افکنده شد با پراکنده

چه سود است کین قوم با حق شناس | کند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیرمست | که با زیردستان مشو زیردست

تو ای طفل نا بخته خام راه | مزن پنجه با شیر خنجر آزما

بهم پنجه با همت باز کو | سیاهت بجا او سپید ار کو

ز شیران نبود در بهارا نوا / نخندد هم از زمین تا نگیرد هوا

تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگی است کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز یک طفل رومی نیابم ستوه

بدست غلامان سپنجش نهم / به چوب شبانان شکستش دهم

هنرور که از سنگ زربونی کند / خریدار او حرف دونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتد و تشت پست کو پرمخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بسرسام تیر

نه بینی که فردا ازین پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور

که باشد ز بونی خراجی سرش / که هم سر شود با بلند افسرش

نشیند در بزمگاهی کیان / بنهم تاج بر سر کمر بر میان

گرانمایگی کز سر گفت و گور / ز من جای را با کند جست و جو

کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خز سر رومیان کی خزد

منم از تخمه بهمن و پشت کی / کجا ترسم از رومی سست پی

چو من بر سر خسروان افسرم / جدا اندیشه باشد ز اسکندرم

دلیری کند با من آن بادلیر / چو گور کز پرنده باشد نشیر

سرش لیکن آمد در آید بخواب / چو شیر از تنش خورد باشد کباب

بود خانه مرغ سخت و گران / نه چون تنگ خانه آهنگران

که دانست کاین کودک خورد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال

یاد دل قدح در دل آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش

بخود ننگ را زه نمونی کنم / که پیشش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرق در زهر مار / نخواهد ننگ از کشف زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی بر دن راند از آب شور

لشکر راند او ز تنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را

به تاراج ایران بر آرد علم / برد تخت کیخسروی جام جم

به شکوه کیان پیشش باید نهاد / قدم در خور خویشش باید نهاد

سگی کیست روباه تا زورمند / که شیر ژیان را رساند گزند

زبید بزرگان نشاید گذشت
سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود در کار
بیا دارمت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید
در چاره را بر کف آرد کلید

شد از پند آن پسر آلوده مغز
هراسان شد از آن یار نغز

ولیکن نگشت آتش گرم را
پسر کوچکی داشت آزرم را

شد از گفته آن زن خشمناک
به پیچید چون مار در روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را
گشاد از گره خشم بسته را

درو دیده چون اژدها در گوزن
به خشم که دور افتد از سنگ دزن

که در من چه بیزم آهنی دیده
که پولاد او را پسندیده

...نای بهمن مردی اهل روم
زد کوره آتش بر آری بموم

...که مرگ ساکن گیتی باد را
بترسانی ار زنید پولاد را

...قاپی به بازی وکیکان بجنگ
سر نازنینان در آید بسنگ

...ندم کمر بر مصاف سپی
که دارم کمربسته چون او بسی

مکن تکیه بر نزد بازور خویش — نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد — سگاهن بآهن کمین آورد

اگر بیم شیری بخفتد ز شیر — حرون استری مغزش آرد بزیر

بناموس با نیز پیدا نداشتن — ز اینجات باید بر افراشتن

روان آرتش از زدوده همسری — گر این باردارد کند سروری

هر آن جو که با زر لود سیم عیار — به نرخ زر آرندش اندر شمار

به اشیر درنده سهناک — که ز لوک خاری درآید بخاک

بیندیشش زان لشه بخشی دار — که نزود در اگفت سرپیش دار

جهان آنکه راستی کو در نبرد — بمی مرد ننگ است بر هیچ مرد

گرسنه که با سیر خاید کباب — بفربه ترین ز لقمی آرد شتاب

نه بیکا نه گرست فرزند زن — چو بیم جامه گردد شود جامگن

چو شد جامه بر قد فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآید کسی بلند — بسی سر در آن آن درآید گزند

خرد نیک همسایه شد زان بدست ❊ که همسایه گوئی ناپخردی است

چو در کوی ناپخردان دم زنی ❊ به ارداستانی خرد کم زنی

درین ده کسی خانه آباد کرد ❊ که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار تهی بار گردن ز دوش ❊ ز گردن زبان بر بیاری خروش

چو در پایه سرمایهٔ خویش باش ❊ هم از بود خود سود خود بر تراش

به مهمانی خویش تا روز مرگ ❊ درختی شوار خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ آن خورد کارساز ❊ همه تن شد انگشت فی کرد باز

گذارندهٔ پیر از موبدان ❊ گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته ❊ همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم تر شد در آن مرز و بوم ❊ که آمد برون اژدهای ز روم

بسیر خاکش دارا سر افراخته ❊ همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نور در بود ❊ که بیداد دارا جهان سوز بود

ز هر بوم کشور به یکبارگی ❊ ستوه آمده بد از ستمکارگی

ازین کرده کون خاک تا چند چند | بشیری توان کردنش کرد بند
فلک در بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی تخت خاک
نبشته زمین بر دو آگود طشت | زخون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
جهان یک نواله است بسجده گر | درو گاه حلوا بود گاه زهر
میفتد بدین طشت فریاد کس | که ربسته شد راه فریاد رس
چو فریاد را در کلوبست راه | کلوبسته به مرد فریاد خواه
به ار پرده خود حصاری کنی | بخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتشکده مغز من بر فروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای آوردن دارا با خاصگان خویش در کار سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست | پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خورسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست

که شه گر بتندد زین قیاس | سپاه مرا سهم بدین سان بس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به بخت خون خویش بر بخت ریخت
بدارا رسانید از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت زان خیرگی شاه را | که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد به نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ و قد راه آن شکاف
چو عارض شماری سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب | به نهصد هزار آمد اندر کتاب
جهان جو چو دید کز ناسپاس | همی موج دریا زند لشکرش
سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند
به ارمن درآمد چو دریا به تند | صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا با قصار روم | بجوشید دریا ملرزید بوم

دگر آرزوی نبرد آیدت | ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان گنجد ناشمرده فشاندند | گزین بیش خواهم سپه برنوردند
سکندر جهان داوری هوشمند | درین فال بادید فتح بلند
مثالی زد که هر چه آن گوهر در پیش | بچوگان کشیدی تو آن گوی خویش
گر شاه آزاد چوگان بمن | که تا زو گشتم ملک بر خویشتن
ما دگر گوی را مرد اختر شناس | بشکل زمین نهند در قیاس
چو گوی زمین شاه را شد اسیر | بدین گوی خواهم از و گوی برد
چو زین سکونه کرد اندر شکار | بگنجد در آمد در آن داوری
فرو ریخت گنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان گنجد ربای
بیک لحظه مرغان در و تاختند | زمین را ز گنجد بپرداختند
جوابت گفتا درین رهنمون | چو روغن که از گنجد آید برون
اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه | هر امرغ گنجد خور آید سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خورد | ببادافش گنجد رقاصد سپرد

گرش

که شه گر گذشت از این قیاس ‌‌ سپاه مرا هم بدین سان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت ‌‌ به بخت خود خویش بر بست رخت

بدارا رسانید از اسکندر جواب ‌‌ جوابی کلوگیر چون زهر ناب

برآشفت زان طیرگی شاه را ‌‌ که حجت قوی بود بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری ‌‌ طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز جیحون و خوارزم و غزنین و غور ‌‌ زمین آهنین شد به نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف ‌‌ همه سنگ قهر آهن شکاف

چو عارض شماری سپه بر گرفت ‌‌ فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب ‌‌ به نهصد هزار آمد اندر کتاب

جهان جوی چون دید کز کشورش ‌‌ همی موج دریا زند لشکرش

سپاهی چو آتش سوی روم راند ‌‌ کجا او شد آن بوم را بوم خواند

به ارمن درآمد چو دریا بلند ‌‌ صبا را شد از گرد او پای بند

زمین بر زمین تا به اقصای روم ‌‌ بجوشید دریا و لرزید بوم

دگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان گنجدانه شمرده فشاند
کزین بیش خواهم سپه برنراند

سکندر جهان داوری هوشمند
درین فال با دید فتحی بلند

مثال زد که هرچه آن گوی در پیش
بچوگان کشیدی تو آن سوی خویش

که شاه آنداد چوگان بمن
که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس
بشکل زمین نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد
بدین گوی خواهم ازو گوی برد

چو خنگوک گردان که از شکر بار
بگنجد در آید در آن داوری

فرو ریخت گنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان گنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند
زمین را ز گنجد بپرداختند

جوابش گفتا درین ره نمون
چو روغن که از گنجد آید برون

اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه
هم امرغ گنجد خور آید سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خورد
بباد آتش گنجد قاصد سپرد

کرش

...و آیینه پیش زو ساخت — بشد پیر او گفته پرداخت

...خت تا این عمل کآینه ساختند — ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض بر نخاست — درو پیکری خویش دیدند راست

رسید از نمایش بهر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کآهن در آمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکر پادشاهان که هست — درو دید رسام پیکر پرست

بهر شکل کان ساختندش نخست — نمی آمد از وی خیال درست

به پهنا شده چهره را این سازه — درازش گرفتی جبین را دراز

مربع نمودی مخالف خیال — مدور نشان دور دادی زحال

چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد باد وی آمیخته

بعینه بهر سو که برداشتند — تمامت بپاکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زآهن تیره مغز — برافروخت شه زان نمودار نغز

تو با دادی او هست بیدادگر ‏ ‏ تو میزان زور او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی میکند ‏ ‏ تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه ‏ ‏ ز نیکان ندارد کسی نیک خواه

ببینی که روزی بهم از آزار او ‏ ‏ گشادی در آرد بیازار او

نوازش که هر بد بدرام تو ‏ ‏ برآرد بهفتم فلک نام تو

ز حق دشمن چند باطل ستیز ‏ ‏ مکن خود کند باطل از حق گریز

کمر بند بیداری بخت بین ‏ ‏ کله داری کن سر تخت نشین

نباید که بندد ترا این خیال ‏ ‏ که دولت بملک است نصرت بمال

سری کردن مردم از مردمیست ‏ ‏ وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند ‏ ‏ سران شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر ز آلت شاه است ‏ ‏ که مهمان نواز است در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کار بد است ‏ ‏ نه زنجیر قفلش کنی بار بست

فرستاده آن پاسخ سرسری | نوشتیده بر رای اسکندری
سکندر نشد آرزده از کار او | نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر شد کنارش نمود | که رومی بزرگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند | بدین چیرگی تهنیت ساختند
دری طعنه بر رومیان بسته شد | همان رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو خواهد نوازی کند | به شد اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی | به نوبت در آن افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که دارو مردان می است
می کوست حلوای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

[illegible] سکندر بر قهر دارا [illegible]

جهان بینم از میل جوینده پر | یکی سود دُر یا یکی سود دَر
نه بینم کسی را درین روزگار | که میلش بود سوی آموزگار

یکی خرمن از سیم بگداخته ‌‌ یکی خانه کافور باساخته

ز عود و گره بارها بسته تنگ ‌‌ گهربار زر و لؤلؤ و چندین بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار ‌‌ بمنطقه‌های زرافشه آبدار

کنیزان چابک غلامان چست ‌‌ همه کام خدمت گری تندرست

همان تخته‌های مکلل بعاج ‌‌ یکی گوهر آمود با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست ‌‌ ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز کوس بریده شتر بارها ‌‌ ز سرهای پرکار خنجر دارها

ز پیلان بیکار صد ژنده پیل ‌‌ که رزم جوشنده چون رود نیل

ز مرزبان گرانمایه‌های سره ‌‌ فرستاد با قاصد یکسره

چو آمد فرستاده راه سنج ‌‌ بدارا سپردان گرانمایه گنج

شکوه سپهدارا ز نزلی جهان ‌‌ بخندید بر رو تیز ترشد عنان

پذیرفته گنجینه بیقیاس ‌‌ پذیرفته را نامداری سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد ‌‌ دری گنج بسته بد باز کرد

که از میوه آرایشش خوان دهد | که از سایهٔ آسایشش جان دهد

چو شد بارور میوه دار جهان | بدست تبر دانشش چون توان

بمیوه رسیده بهاری چنین | ز زردالو میفتاد کاری چنین

زمستان برون رفت آمد بهار | برآورده سبزه سر از جویبار

دگر بار سرسبز شد شاخ خشک | نهفته برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک

کت دم من از قفل گنجینه بند | بحجرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکران هاتف سرفروش | که خوانندهٔ سراینده را در سرش

باواز پوشیده کان گفت خیز | گذارش کن از خاطر گنجریز

که چون روی از زنگیان گشت سید | سکندر کجا رخش در زین کشید

گذارندهٔ داستان دری | چنین داد نظم گذارش گری

که چون شاه را فرخی گشت جفت | چو گل خندید چون گل شکفت

گشت در خزانه گنج | توانگر شد از گنج گوهر سیاه

در آن گشت کان نیک رست — بخندید پیدا و پنهان گریست

دی خلایق درین دار و گیر — چرا گشته باید به شمشیر و تیر

بر ایشان نهم تا رواست — گر از خود خطا نیم آن نه خطاست

را سر انداختن شد سرشت — ت باید کشیدن سر از سرنوشت

چو در دانهٔ لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب

فلک ها که چون لاجوردی خزند — همه جامهٔ لاجوردی برزنار

درین پردهٔ کژ سرودی مگور — درین خاک شوریده آبی مجور

که داند که این خاک انگیخته — بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه گر بنگری بنده گور — ادیم گوزن است کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل در دست کن

از آن می که دل را بدو خوش کنم — بدوزخ درش طلوع آتش کنم

[illegible] گذشتن اسکندر به شیروز نیا از فتح زنگیان و جهان گردیدن اسکندر را جا

برومند بادا همایون درخت — که در سایهٔ او توان برد رخت

به بخشش درستی کار شان | ز شمشیر خود داد زنهار شان

بفرمود تا داغ شان بر نهند | حبش زین سپس داغ بر سر نهند

فروزنده شان کرد از گرم داغ | که از آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از هر سپاه | غنیمت کشیدند در عرصه گاه

شه آن متاع گران سنج دید | چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بسی جز گوهرین جام زرین عمود | بخروار گوهر بانبار عود

ز کافور چون سیم صحرا ستوه | ز سیم چو کافور صد پاره کوه

هم از زر کانی هم از لعل و در | بسی جرم قنطار ها کرده پر

ز بس شد ز پیلان گنجینه کش | همان تازی اسپان جماز و کش

بسی برده لوبانی و بربری | سبق برده بر ماه بر مشتری

ز بس گستوانهای گوهر نگار | همان حرشش زرافه تا مدار

همه روی صحرا پر از خواسته | ز گنجینه گوهر بر آراسته

نشستند ز زنگی و تاراج گنج | برآسوده شد ایمن از درد رنج

بعبرت در آن گنبد آن نیکزیست	بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر	چرا کشته باید بشمشیر و تیر
که گر بر ایشان نهم ناروا است	گر از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت	نباید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانهٔ لاجوردی نقاب	سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خمند	همه جامهٔ لاجوردی رزنار
درین پردهٔ کژ سرودی مگور	درین خاک شوریده آبی مجور
که داند که این خاک آمیخته	بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه گر بنگری بند گور	ادیم گوزن است کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن	چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دلرا بدو خوش کنم	بدو زنج در شرط طلوع آتش کنم

افسانه سرایی باز گشتن سکندر بفیروزی از فتح زنگبار و بهار کردن سکندر از جهان

برومند بادا همایون درخت	که در سایهٔ او توان برد رخت

به بخشش در بستی کار شان — ز شمشیر خود داد زنهار شان

بفرمود تا داغ شان برکشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد از گرم داغ — که از آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از بر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بسی خز گوهرین جام زرین عمود — بخروار گوهر بانبار عود

ز کافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم چو کافور صد پاره کوه

هم از زر کانی هم از لعل در — بسی جرم قنطار ها کرده پر

همان ژند پیلان گنجینه کش — همان تازی اسپان طاوس وش

بسی برده لویانی و بربری — سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز بس گستوانهای گوهر نگار — همان خرکشش زرافه تابدار

همه روی صحرا بر از خاسته — ز گنجینه گوهر بر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج — بر آسوده شد ایمن از درد رنج

در آن تاختن لشکر رومیان / نه زنگی گسستی لت هر سو میان

سکندر ز شمشیر بگشاد دست / بسا زور زنگی در آمد شکست

چو زنگی در آمد به زنگانه رود / ز رسته رود رومی بر آمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش / ز شیفور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن بر افسار یا پالهنگ

کسی را که زنهار علم یافتند / بفرمان خسرو سر افراختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرگس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیل در پای مور

همان پیل گو یار مردم کشند / که پشم کشند که بر پشم کشند

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زنهاری شدند

شه آن وحشیان را که بود از حبش / بفرمود کشتن در آن کشمکش

بیک تاختن شد بروی سپهر ... ز رزمی که زندگانی برید

دگر دیو آمد چو یک پاره کوه ... کز و چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد کان نا تراشش دگر ... چنین چند را خاک خارید سر

سیه رو تر زان یکی دیوسار ... به پیچش در آمد چو پیچنده مار

برو نیز شه ناچخی راند زود ... بزخمی بر آورد زو نیز دود

سیاهی دگر زان ستمکار تر ... بحرب آمد از شیر خونخوار تر

همان شربت یار پیشینه خورد ... زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر ... که ترسیده بودند زان تند شیر

عنان داد خسرو سوی خنگ زنگ ... برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگر چو دید آنچنان دست برد ... شد اندیشه اش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورنی جنیبت جهاند ... سوی حربگه چار ناچار راند

عنان بر شه افگند چالش کنان ... بقصد خواری خویش از بخت نالش کنان

بسی حمله زد به نیرو و بخت ... نشد کارگر بر خداوند تخت

در آن سیل کز بارش تا بفرق ... یکی تشنه ماند یکی گشت غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد ... سپه خواه زخشم بدکار کرد

برآراست بازار تا ورد را ... برانگیخت زآب روان گرد را

فراگنده از چشمی گور حریر ... بپوشید فارغ شد از تیغ تیر

یکی درع رخشنده چشم دار ... که در چشم ناید یکی چشم دار

سنان کش یکی نیزه بی آشنا ... با آب جگر یافته پرورش

حمایل یکی تیغ هندی چو آب ... بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب

کلاهی ز لولاد چین بر سرش ... که گوهر برشک آیدار گوهرش

بر او چخ ناچخ زهر دار ... بوقت زدن تلخ چون زهر مار

نشست از بر باره کوه وش ... بدزدیدن هامون برفتار خویش

روان کرد مرکب بمیعادگاه ... پدیده که دشمن کی آید براه

بپایند بلشکر که تیر برده بود ... بپایندگش لشکر فرو برده بود

دگر زنگی را چو عفریت مست ... فرستاد تا گوهر آرد بدست

سپیدکار شب چون شود گنجه سوز | برون آید آتش ز گردنده یوز

بگفتم بالتو کاری درین کارزار | که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه | تو نیز چون صبح بستم پگاه

بگفت این و از حربگه بازگشت | بدین داستان شاه دمساز گشت

... ز شب عذرخواه آمدند | ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دیرینه می | که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت سیاوش کنم | چو نوشم می چند بیهوش کنم

پیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

دگر روز دگر چشمه آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنج از عاج و از آبنوس

شده روان رومی و زاغان زنگ | شده سینه بازیعنی دو رنگ

سیاهان چو شب رو نمایان چراغ | کم و بیش چون زاغ چون چشم زاغ

برآمد یکی برز تکفار کوت | فرو ریخت از دیده دریای خون

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش — حمایل فروهشته بر طرف دوش

کمندی چو ابرو و طغراجیان — بخم چون گوشه چاچیان

لحاقی برافگند بر پشت بور — درآمد بزین آن هژبر پیل زور

عنان تکاور بمیدان سپرد — نمود آن قوی دست را دستبرد

بکبک دری چون درآید عقاب — چگونه جهد بر زبانش آفتاب

از آن تیزتر خسرو پیلتن — به بندی درآمد بآن اهرمن

بر و بانگ بر زد که ای زاغ پیر — عقابی جوان آمد آرام گیر

اگر برنتابی عنان را ز راه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سپه را ازانی که از تیغ تیز — ازین حربگه کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم — مسلسل تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ — منم آیینه کز من افتاد زنگ

سپیده برد روی از خنده — برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دلو مردم خورم — مرا خور که از دلو مردم ترم

بگفت این و برزد بابرو شکنج | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری فرلوانا و جست | بر آن آتش انگند خود را بجست
بآتش کشی باز بالید کوش | چو پروانه کاید ش خون بجوش
در آمد با دو زنگی فرچنگ سود | بیک ضرب از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ | فلک بسم در آورد با بیش لسنگ
چنین تا مقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جا شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون | نیامد نیاورد که کس برون
شهنشه سروران آتش کردن | ز پیکار مرکب تهی کرد جای
برآراست برجنگ زنگی بسیج | بر زنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر | در آورد لولاد هندی بسر
بتن بر یکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره بر گره

در آمد چو سیل از ستیغی بدست | کز و سیل را استخوان می شکست
سیه مار افسون گری بابدو | سر آماسی از سر بزرگی دو
دهان فراخ و سیه چون لوید | اگر زو چشم بیند کشتی سپید
همی از خم آهن برانگیخته | بجنبا بیکان مرور ریخته

برو سینه هم چو پولاد و ترس | حدیث تنومندی آن خود مپرس
علم دیده بر جسم بر سرکشش | نمکیشت یک مور زان پیکرش
که آنجا بود طاس گیتی سرنگون | دو دیده در و بود چون طاس خون
همی خویشتن را بزنگی ستود | که موز آن ترا از آتش زیر دود

زراچه منم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان کشم پیلبار

چو بر پیل بالای تیغ می کشم — بیک پیل با پیل را پی کشم

چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بگویم کشم سنگ را ریز ریز

گرم شیر پیش آید ور شیر نر — برو سیل ریزم چو غرنده ابر

فرس بفکند چون تن من پیل را — رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلاح دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردانم برآرم بگردن کشی — نه زآبی بترسم نه از آتشی

درم پهلوی پهلوانان به تیغ — خورم گرده گردنان بی دریغ

بمردم کشی از دو تا بگذرم — نه مردم خورم بلکه مردم کشم

مرا در جهان از کسی شرم نیست — بستیزه بسی هست آزرم نیست

ستیزنده را دار آزرم سست — خر از زیر پالان برآید درست

چو من زنگی آنکه خندان بود — سپید است الماس دندان بود

ز ترنگ کمانهای لشکرشکن | بسی خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ آیینه تاب | درخشان‌تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس | چناچی برآورده سر چون عروس

ز پس سیه زنگی قیر گون | چناچی برآورده چون بیستون

صف آرای پیلان یکی گروه | چو گرد گریوه کمرهای کوه

سر چون سنان چشم چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج | بر او زنگیی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل لشکر زدی | زدی آتش از خود بر آتش زدی

ز بس پیل کآمد بجالش برون | شد از باد پیلان زمین نیلگون

پیاده روان گرد بر پیل بند | چو کوهی که گرد صد پیل بند

چو آهن بپیکار شد ساخته | مشبک شد از تیر پرداخته

ستمگر سپاهی ز راجه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاده کام

بعزم سپه بانگ زد خروس | درآمد بغریدن آواز کوس

شغب برکشید از بنگ نفیر | چو صور سرافیل در رستخیز

ز آهنگ رویینه و گاودم | شد از آسمان زهره گاو گم

دهلهای گرگین چرم از خروش | درآورد مغز جهان را بجوش

ز شوریدن طبل رخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان بدان دار و گیر | برآورده آواز ترکی نفیر

زمین لرزه مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه بر چراغ

هوا روز باران تیر پولاد سار | در اندام شیران پولاد خار

پلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگربار برخاستند | دگرگونه صفها برآراستند

هوا از [illegible] و دیو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز و پلنگ

سم بادپایان پولاد نعل | بخون دلیران زمین کرد لعل

شد از سیم در پیدا آن خورشها بدر
چو شیری که او بر در حرم گور

ببایستکی خورد جنباند سر
که خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنین دست یافت
کبابی دگر خوردنم تا خوشش بیافت

همه ساق زنگی چو رزم تابش آب
گزین خوش نمک تر نیابم کباب

بعزم سیاهان شه پوششند
مزور همی خورد از گوسپند

چو ترسیده اژدها گرد شان
چو باران بصحرا ارها کرد شان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند زان روز تنگ

که این اژدها خورد هر دم خیال
نهنگی است کآورد بر باز دال

چنان میخورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند
خورد چون سر و لقمهٔ گوسپند

دل زنگیان را برآمد هراس
گر از بریان سر برون زد پلاس

فرو تیز در آتش انگشتشان
ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال
تهی شد دماغ سپیر از خیال

گرفتن حبشی چند زنگی ز راه — گرفتار کردن درین بارگاه

بستن ترا خامش خشمناک — در انداختن زنگیانرا بخاک

یکی را سر از تن بریدن ببرد — به مطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفت این را شنو — بینبر با خورد خسروی نام جو

بفرمای تا مطبخی در نهفت — نهد لقمه آن را که سر خاک خفت

بجوشد سر گوسپند سیاه — حبشی را سخن آورد نزد شاه

شه آن جرم ناپخته را نیم خام — بدندان بخاید بحرص تمام

بگوید که مغز سرش بار ید نیز — کزین نغز تر کس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست — که خوردی چنین داردم تندرست

اسیران رومی بنیروردمی — همه زنگی خوش نمک خوردمی

چو آن آدمی خوار یابد خبر — که هست آدمی خوار از من بتر

بدین ترس بگذارد آن کینه گرم — که آهن با آهن توان کرد نرم

گرین چاره سازی بدست آورم — در آن جره دستان شکست آورم

چو رومی بترسید زان هیچ خورد	که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در افکند خون دلاور بجام	بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی	ز رومی نیاید عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس	که در رومی از زنگی آید هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز	سگالش نسازد مگر بر گریز
وزیر خردمند را خواند پیش	خبر داد از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر	ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد	همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار	نیاید ز ترسندگان هیچ کار
بلشکر توان کردن این کارزار	به تنها چه خیزد از یک سوار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی	بیار آب دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند	چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست	که آن زنگیان را درآید شکست

دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره بغریدن آمد چو ابر / بغرید بر سو چو بانگ هژبر

تبیره زن از خارش چرم خام / لب بیسرا کند پشت را بکام

در آمد بشور نفس دم گاو دم / بچنگ زدن طاس بر دمید خم

تراز و ز پولاد سنجان به میل / ز کف ملکه همی راند سیل

سنان از درخشت خفتان شکاف / برون رفت از فلک پشت ناف

ز یغما زره تا بخیر ببید برگ / فواره فواره شد درع و ترگ

ز بهرائی حمله خنجر و تیغ / شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر بلشکر در آورده رو / مبارز برون آمد از هر دو سو

بسی یال بیکر در آویختند / بسی خون بناورد گه ریختند

سبق برده لشکر ز خوم زنگ / چو نبر گور پی بر کشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم / در آورد افغان در آنمرز و بوم

دریغ چون روبه حیله‌ساز | یکی سور شهوت دگر سور آز

ولیکن چو کژدم به هنگامه جوش | نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

ز من رخت این همرهان دور باد | زبانم ازین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خو | دورویی بهاین یکزبانی مجو

گذارش کن رازهای نهفت | ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چینی زین را بر آتش نهاد | فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند | ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکر شکن | کشیده چو الجنس یسبی الجنس

ز آیینه پیل زنگ ستر | صدف را شبه رسته بر جای در

ز لوبه کریی بر زبانش همی فشرد | در اندام گاو استخوان گشت خورد

شه روم رسم کیان تازه کرد | ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر به آیین روم | چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تن لوس مهربان | زبان آوری آگه از هر زبان

برآفاق شد گاو گردون دلیر | برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسایی گشاد | جهان زیور روشنایی نهاد

برون شد یزک دار دشمن‌شناس | یتاقی بکرد است بر جای پاس

ستاره در آمد بتابندگی | برآسود خلق از شتابندگی

بیک جا بهم روم و زنگ بار | فرو ماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی وش است | بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

که با من این می محابا بلنگ | چو رومی و زنگی نباشد درنگ

مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگیان

فریبنده راهی است این راه دور | که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود | گر آید یکی دیو ده میرود

بمعیار این چار سوره روی | نسنجد دو جو تا نه دزدد جوی

قراضه قراضه ربایند بخت | ربایند تا زو چون که گردد درست

بجو می ستانند ز دهقان بسیر | بمن می فرستند ابدالوان میر

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ‌ ‌ جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برآمد بشد آراسته ‌ ‌ شد از زهرها تاب برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ ‌ ‌ زمین را ز جنبش بر افتاد بیخ

ز بس نیزه کامد برون از کمین ‌ ‌ فرود او فتاد آسمان بر زمین

ز گرد گرانان سنگ چالش گران ‌ ‌ شده ماهی و گاو را سر گران

ز شهر بدین پا که چون رستخیز ‌ ‌ ز وحش بیابان درآمد گریز

چو در جنگ شد ساخته سازها ‌ ‌ بر نشستند دلو آوازشان

بجای گرفتند جای نبرد ‌ ‌ که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی ز کوه گرد بی آب تر ‌ ‌ هوای ز دوزخ جگر تاب تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب ‌ ‌ نه مهر برو گرم جز آفتاب

ز تیغ بلغور آمده غار او ‌ ‌ درو خفته را روز بازارها

دران جا رغولان وطن ساختند ‌ ‌ چو غولان به برگوشه میتاختند

چو کوهی فرو برد گاو زمین ‌ ‌ برون جست شیر سیاه از کمین

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ... بمانند چشمه ز زنگی سیاه

دو لشکر برآمد بر شه در آستانه ... شه آرزمید یکی بر دگر

ز نعل سمندان پولاد میخ ... زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین ... فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ چالش گران ... شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز ... بوحشی بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته ساز رزم ... گریزنده دلو ز آوازشان

بجای گرفتند جای نبرد ... که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی ز کوگرد بی آب تر ... هوای ز دوزخ جگر تاب تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب ... ز مهر برو گرم جز آفتاب

ز تنگی بغور آمده غارها ... درو فتنه را روز بازارها

دران چار غولان وطن ساختند ... چو غولان بهر گوشه میتاختند

چو گوهر فرو برد گاو زمین ... برون جست شیر سیاه از کمین

هراسان شد از ترکی بی قیاس | نشاید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با او براند

وزیری خردمند پیروز راد | به پیروزی شاه شد ره نهاد

که برخیز بخت آزمایی بکن | هلاک چنان اژدهایی بکن

برآید مگر کار از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر از آن ناحیت رام تو | برآید به هر داوری نام تو

اگر دشمنان را در آری به خاک | شود دوست فیروز و دشمن هلاک

سکندر به دستوری رهنمون | ز مقدونیه برگذر رایت برون

ز دریا سوی خشکی آورد راه | دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش به نیک اختری

بفرمود شه کز لب رود نیل | کشد لشکرش سوی صحرا رحیل

همه جایش از زنگی شتابان شوند | دو اسبه سوی بیابان شوند

دلیران به صحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرد سخت

نشستی یکی روز چون جمشید نور — که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد حاجب بنزدیک شاه — که مشتی ستم دیدهٔ دادخواه

تظلم زنا مشتند بر شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاه گران زنگ — که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت — که سودا در آید بآن کوه دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه — ز زنگان بیش کاندر بیابان گیاه

بحجم گوبدیمه سرکودک سرشت — بخونی روند ار چه هستند زشت

نه رویی که پیدا کند شرم شان — نه بر هیچکس قرار آزرم شان

همه آدمی خوار مردم گزای — ندارد درین داوری مصر پای

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم — که دارند از آن کوره آتش چو موم

گر آید بیاریگری شهریار — وگرنی بتاراج رفت این دیار

زجمعی چنین دل پراگنده ایم — وگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داوری دین پناه — چو دانست کاورد زنگی سپاه

چو صبح از دم گرگ برزد زبان — بجنبش درآمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال — دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آلوده برخاستم — بجستن کشتی خاطر آراستم

طلب کار گوهر که کانی کند — به بیدار امید جانی کند

بخوناب لعلی که آرد بچنگ — ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه بیداری مرد آسان نیوش — که آسان برآرد در لوا کرد گوش

گر انجیر خوار مرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر بر شاخ شاخ

گذارنده پیکری این پرند — گذارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامدادان چراغ سپهر — جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه درآورد خورشید دست — عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر به آیین شاهان پیش — برآراست بزمی در ایوان خویش

بدانان گل چهره دلربای — کمر بر کمر گرد تختش بپای

اده میخورد بر یاد کی — گهی گنج می‌ریخت بر رود و نی

وزیری چنین شهریاری چنان | جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه | ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان | که بردند گوی از همه خسروان

برای بلند وزیران شدند | که از جمله دیگران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خرد | برای وزیر از جهان گوی برد

مراد ترا گر شود یارست | شهنشاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد یار نغز | که گردد سر ملک شوریده مغز

چو با شه کند چشم بد بازیی | کند دیو با فتنه انبازیی

جهان دادخواه است شه داد | ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را ز صاحب جهان نور باد | وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای

مگر چون بآن شربت آرم نشاط | غم چند را در نوردم بساط

قتال لشکر و فامصریان با لشکر زنگیان بحضرت سکندر و در فتح او

چو صبح از دم گرگ برزد زبان — بخفتن درآمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال — دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آلوده برخاستم — بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کانی کند — به بیدار امید جانی کند

بخوناب لعلی که آرد بچنگ — ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش — که آسان پر از در توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر بر بیخ شاخ

گذارنده پیکر این پرند — گذارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامدادان چراغ سپهر — جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه درآورد خورشید دست — عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش — برآراست بزمی در ایوان خویش

[...]لامان گل چهره دلربای — کمر بر کمر گرد تختش بپای

[...]ر باده میخورد بر یاد کی — گهی گنج میریخت بر رود و نی

وزیری چنین شهریاری چنان جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاه از کفیتی پژوه ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند که از جمله دورگیران شدند

شه آنکه بدخواه را کرد خرد برای وزیر از جهان گور برد

مراد ترا گر شود پای سست سخن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز که گردد سر ملک شوریده مغز

چو باشه کند چشم دربازئی کند دیو با فتنه انبازئی

جهان دادخواه است شه داد ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را ز صاحب جهان نور باد ورین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای بمن ده که دارم غم جان گزای

مگر چون بآن شربت آرم نشاط غم چند را در نوردم بساط

تسلیم شدن وفا مهریان از لشکر کیان بحضرت سکندر و رفتن او

با تیرهی با جوانان کمر رفت ‌‌ بخلوت پی کاروانا گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی ‌‌ که آید در اندیشهٔ آدمی

بآزردن کس نیاورد رای ‌‌ برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج ‌‌ بحجت از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت ‌‌ ز بی مایگان کم درم برگرفت

عمارت همی کرد و زر می فشاند ‌‌ بهر خار میکند گل می نشاند

بهر جا که نام و امیدش رسید ‌‌ بمهر و جشن بود با بخشش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش ‌‌ یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو چو آن به که دارد دو سر ‌‌ یکی جای آهن یکی جای زر

بر آن کار کاقبال را در خور است ‌‌ با آهن چو آهن به زر چون زر است

جهان دادگر شد که هر مرز و بوم ‌‌ ز روی و استان کای خورستان روم

ارسطو که دستور درگاه بود ‌‌ بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر ‌‌ بکم روزگاری شد آفاق گیر

چنان شد که از زور بازوی او | سحر چیده کس تیر از زور او

غایب نماند

چو در زور سنجیدی اندام را | گره بر زدی گوش ضرغام را

نباده زه چرخی کمان ساختی | به هر گستنی تیر انداختی

به نخجیر که شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار

ز بود از دلیران توانا تری | سر هی زیرکان شد بداناتری

چو خط شمیم راند بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته | سواد جهان را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش | جهان را ز لون دید در دست خویش

همش هر دل بود هم زور دست | بدین هر دو بر تخت باید نشست

به هر کار کوچت نام آوری | در آن کار دادش فلک یاوری

همه روم زان سرو نو خواسته | به ریحان سرسبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه | رسیده بهر کشور افسانه

که راز با الحمد می نهاد | که از راز الحمد گره می گشاد

بستم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من بسی زهر نوشیده است / ز هر جستن و عیب پوشیده است

بر آن ره که خود را نمودم بتخت / قدم داشتم تا به آخر درست

رعایت چنان دادم این حکم را / که بر تابد آسیب آزرم را

چنان خواستم از پاک پروردگار / کزین ره نگردم سرانجام کار

که دارای نقش گذارش پذیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج رومی سپرد / بدان عهد پیشینگی میفشرد

ز فرمان گردان ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با او شموس

بود از پدر دولت انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر

تو شیزای بجای شده گردناک | بده وام آور رستی از دام خاک
تو شیزار نهی بار گردن ز دوش | ز گردن زنان بر نیاری خروش
بیا ساقی از جو[illegible] رهایم ده | زر خشنده می روشنایم ده
می ز محنت [illegible] ی دهد | با زر رگان مو سیاهی دهد

سخن سنج آمد نزار و بدست | درشت زر اندوده رای شکست
تصرف در آن سکه بگذاشتم | گر آن سیم و زر در خور داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من | نشد حرف گیری کس انگشت من

نیستم به بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدن است — نه بر جستن و جنگ جوشیدن است

بر آن ره که خود را نمودم بخست — قدم داشتم تا به آخر درست

دریاغت چنان دادم این حرم را — که تا بد آسیب آزرم را

چنان خواستم از پاک پروردگار — کزین ره نگردم سرانجام کار

گذارای نقش گذارش پذیر — که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملک جهان نقش برزد چو موم

ولایت ز عدلش بر آوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جا بداشت — علمهای پیشینه بر پا بداشت

بدارا همان گنج زر می سپرد — بدان عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمان پیران ملک فیلقوس — نشد کس در آن شغل با او شموس

که بود از پدر دولت انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر

که چون شاه یونان ملک فیلقوس را — برآراست ملک و جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت — شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر — ز فرزند شایسته شایسته تر

حکیمی نقوماخس را پیش خواند — ز هر جنس با وی سخن بیش راند

نشاندش بدانش درآموختن — که گوهر شود سنگ زافروختن

نقوماخس آنکه خردمند بود — ارسطوی داناش فرزند بود

بآموزگاری بسی رنج برد — درآموختش آنچه نتوان شمرد

از آن پادشاهی هنرهای نغز — که نیرو ده دل باشدش نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس — وزو گردد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود

بهر سال شهزاده تیزهوش — بجز علم زانسان ندادی بگوش

زنی دید مرده در آن رهگذر / بپالین او طفل آورده سر
زبی شیری انگشت خود می مکید / بمادر بکلا انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / زکار زن مرده پرداختند
زخاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند زان روز بازی شگفت
ببردند و بپرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگر گونه آن دهقان آذر پرست / بدارا کند نسل او باز گشت
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو بر آن اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در حرم شاه ملک فیلقوس / زنی بود پاکیزه چون نو عروس
عماری نشین همایون همالابلند / با بروکمان کش بگیسو کمند

نوآیین ترین شاه آفاق بود ‏ ‏ نیا زاده از نسل اسحاق بود

جهانبان دادگر بود کز داد خویش ‏ ‏ دم گرگ را بست بر پای میش

گلوی ستم را بدان سان فشرد ‏ ‏ که دارا بدان داوری رشک برد

سبق برده بر روی شمشیر و تاج ‏ ‏ فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست ‏ ‏ رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری ‏ ‏ که آرد که با وی کند داوری

فرستاد چندان باو گنج و مال ‏ ‏ که زو دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم ‏ ‏ ز سوزنده آتش نگهداشت موم

سکندر که راه معانی گرفت | پی آب چشمه زندگانی گرفت

اگر دید کز راه فرخنده کی | میشود زنده زان چشمه زندگی

سوی چشمه زندگی راه جست | کنون یافت کان چشمه کامگاه جست

چنین زد مثل شاه گوینده کان | که یابند کانند جوینده کان

نظامی چو می با سکندر خوری | که هر اراده تا زخود برخوری

بهم خوان خضری درین طرف جوی | ز هفتاد و هفت آب لب بالشوی

بیا ساقی آن آب حیوان گوار | بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد | به میراث خواری سکندر دهد

آغاز داستان ولادت سکندر گوید

گزارنده نامهٔ خسروی | چنین داد نظم سخن را نوی

که از جمله تاجداران روم | جوان دولتی بود زان مرز و بوم

شهی نام در نام او فیلقوس | بزیر ای یونان او روم روس

موافق ترین بود ماوای او | همه بندو به خاص تر جای او

لب غنچه را کایدش بوی شیر — بکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال بر کتفش فراخ — بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده بر زن سوی بلبل براز — که مهد گل آمد بمیخانه باز

ز سیمای سبزه فرو شوی گرد — که روشن به بینش شود لاجورد

دل لاله را کآمد از خون بجوش — فرو مال خونی و خاکی مپوش

سر نسترن را ز موی سپید — سیاهی ده از سایه مشک بید

لب نار دان را می آلوده کن — بخیری زمین را زر اندوده کن

سمن را در و دیده از ارغوان — روان کن سوی گلبن آبی روان

ببو رستگان چمن باز بین — مکش خط در آن خط نازنین

بسر سبزی از عشق خون من است — سلامی به سرسبزی میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل دوستان زآن خوش است

درختان شکفتند بر طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغان زبان بسته آواز ده — که پرواز یاریسه زا ساز ده

سخن را باندازه دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ | چو نا باور افتد نماید دروغ

دروغی که ماننده باشد براست | به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبکباش یاران شدند | تو ماندی و انجم گساران شدند

سکندر بشه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند

بخور می به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را یاد جوی

گر آمیزد حاضریت نوش باد | وگرنی زیادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر | می در قدح ریز چون شهد و شیر

نه آن می که آید بمذهب حرام | می کاصل مذهب بدو شد تمام

اندر رغبت نمودن بنشاط ان در بستان بتمثیل باغ گوید

بیا با مغنیان خورمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند

ز رخ چین بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکن ز خواب

جهان را که از چشم بر اخت گشیاد | بدین هندسه در مساحت کشیاد

زمین را که چندست ره تا کجاست | ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون از و شد پدید | بدان مسکن از ما که داند رسید

بهر مرز و بومی که او راند رخش | ز آبادی آنمرز را داد بخش

همه چار تا کرد بر کوه و دشت | چو مرگ آید از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسروی تاجدار | یکی را آید این است کاید بکار

مراد از مقصود است ۱۲

جز این هرچه در خاطرش آرد قلم | بسنگ سبکی دارد از بیش و کم

چو نظم گذارش بود جایگیر | غلط کردن ره بود ناگزیر

بلی هرچه تا یاد در پیش یافتم | ز تمکین او روی برتافتم

گذارش چنان کردمش در ضمیر | که خوانندگان را بود دلپذیر

مرا کار با نغز گفتاری است | همه کار من خود غلط کاری است

اگر پیش شگفتی گذاری سخن | قرار دنوی تا نهایی کهن

بسی در شگفتی نمودن طواف | عنان سخن را کشد در گزاف

طنابی ازین سو بمشرق کشید ‌ ‌ ‌ ‌ طناب دگر زد بمغرب رسید
بدین طول عرض اندرین کارگاه ‌ ‌ ‌ ‌ گرالوده بارجنبش بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ برشته زدن رشته باز کرد
ز فرسنگ از میل و زمرحله ‌ ‌ ‌ ‌ بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران داشتن اندازه گیر ‌ ‌ ‌ ‌ بدستی آن شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده ‌ ‌ ‌ ‌ مقادیر منزل هویدا شده
زخشکی بهر جا که زد بارگاه ‌ ‌ ‌ ‌ زمنزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر رود دریاش بود ‌ ‌ ‌ ‌ طریق مساحت هم ایشان بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود ‌ ‌ ‌ ‌ میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر بخویش ماند ‌ ‌ ‌ ‌ یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر بار این بسته را پای داد ‌ ‌ ‌ ‌ ستانیده را در سکون جای داد
که آن را که این را رسن ساختی ‌ ‌ ‌ ‌ خطر بین کز آنسان رسن باختی
بدین نکته مساح منزل شناس ‌ ‌ ‌ ‌ ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

بهر گردش گرد پرگار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم — بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم

بهول داد ز نور سمرقند را — سمرقندی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری — کز آن نکند شهر کم دیگری

درو منزل اول که در هند یافت — بشهر خرد زآن خردمند یافت

ز بلغار بگذر که آن کار اوست — بنا گاه اصلش بن غار اوست

همان سد یاجوج زو شد بلند — که بست آنچنان کوه تا کوه بند

جز این نیز بنیاد بسیار کرد — که زین بیش نتوان دگر یاد کرد

چو عزم آمد آن گوهر پاک را — که بخشش کند پیکر خاک را

صلیبی خط در جهان برکشید — از آن پیش کاید صلیبی پدید

بآن چار گوشه خط اطلسی — بر انگیخت اندازه هندسی

یکی نوبت چار حد بر فراخت — که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی بیخ او — بارض جنوبی دگر میخ او

نخستین کس اوست کز لوح نهاد | بروم اندرون سکه زر نهاد

لیزبان او زرگری چیره دست | طلاها ز زر بر سر نقره بست

خرد نامها را ز لفظ دری | بیونان زبان کرد کسوت گری

نهان لعبت پاس در صبح شام | ز لوبت گر او برآورد نام

بائینه شد خلق را رهنمون | ز تاریکی آورد جوهر برون

زدود از جهان شور شش زنگ را | ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودا هند وز صفرا روس | فروشست عالم چو بیت العروس

شد آئینه جنبان رای او | سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش ورق راند بر بیت سال | بت شهی بر زبل زد دوال

دویم رد که بر بیت افزود هفت | به مینا مری رخت بر بست رفت

از آن روز کو شد به مینا مری | بنشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق پیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک

لعب زر از تو با جواه جان می برد | بدین عهد آرایت جهان می برد

چو برگشت گرد جهان روزگار | زبخشش پادشه ماند شین یادگار

کلاه از کیومرث شه تخت گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نماد | که احکام انجم درو یافت جا

فروزنده آئینه گوهری | نمودار تاریخ اسکندریه

همان خاتم لعل پرورده | بهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش چیز در صرف ذات | کو آن سخن نام شش حرف گشت

جز این نیز بنهم تراشش خصال | که بادش برومند زو ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزو های ناخواسته

دویم مردمی کردن بقیاس | عوض باز نا جستن از حق شناس

سیوم دل به شفقت بر آراستن | ستم دیده را داد دل خواستن

چهارم علم سر ثریا زدن | چو خورشید لشکر به تنها زدن

همان پنجم از مجرم عذر خواه | ز روی کرم عفو کردن گناه

ز باده نورا برات پی دهد ... ز نقص کمالش نجات پی دهد

ز انعام او بر شمارد کسی ... بر آن با کمند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود ... ولی نعمتی بیش زین چون بود

فلک وار بر هر که بندد کمر ... بر آب افکند چون زمینش سپر

بر انگیزد آشوب چون تیغ او ... ز تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچه نموده که کار زار ... نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید ... که از مولدش صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ بد رام او ... زمین یافت سرسبزی از گام او

به هر دایره گو زده هر کجا ز ... ز هر گاه ز خطش کره کرده باز

بر آن تعبیه کو بازی باخته ... زمین گنج قارون بر انداخته

بر آن ذره کو رایت انگیخته ... هر کو نوال از در او ریخته

اگر دیگران کاصل شان او آمیخته ... همه مردم اند او همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس ... که آن مردمی نیست پیروی ...

شهی کارزومند معراج اوست — زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جام باز — شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن — جهانگیر دشمن پراکنده کن

طرف دار مغرب بمردانگی — قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرت الدین که هست — بر اعدا چو خود چون فلک چیره دست

مهان الف اندیش او پیش بین — بلاتاش کم مهر او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه — سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش — هم اورنگ پیرا هم تاج بخش

شهان را که رسم گه آیین بود — کلید آهن و گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کشد — کلید از زر و گنج ز آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز — چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند — در آن چشمه آتش آب افکند

گر انجیر خورد مرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر بر

ازین پیش کانگه گت ایم پرند — که نا شد رسیده

چو در میوه نارسیده رسی — اگر بشکنی نارس

شکوفه که بشکنند از شاخ — کند میوه را بر درخت

شود نرم زان شده دل انجیر خام — ولی چون خوری خوا

زمینی که دارد بر و بوم سست — اساسی بر و بست

بر و نی توانم من این کار کرد — نه بسیر و لغتی کار نا

چو در دانه باشد تمنا و سود — کند تو در آید بکشت

غله چون بود کاسد و کم بها — کند برزگر کار کرد

ترنم شناسان دستان نیوش — ز بانگ مغنی گرفته

ضرورت شد این شغل را ساختن — چنین نامه نغز پرداخ

که چون در کتابت شود جایگیر — نویسنده را زد لبود نا

ازان می همه بیخودی خواستم — بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعده ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا بر خطا می حرام

بیا ساقیا از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را

میی کو چو آب زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است

در شرف و تحسین این نامه — بزرگی [illegible]

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان بیاور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گوهر شکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هرکو سخن یاد کرد — همه گفته خویش بر باد کرد

بلی دیده نتوان نمودن چراغ — کجز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنکه بود سودمند — کزان گفته آوازه گردد بلند

اگر کان گنجی چو پائی بدست ‏ بسی گنج زینگونه در خاک هست

چو دور افتد از میوه جوز میوه دار ‏ چه حاصل بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند ‏ جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی ‏ چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پیری رسیده شد استخوان ‏ دگر قصهٔ خوبرویی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت ‏ ز گلستان کاری فروشوی دست

بهی چهره باغ خندان بود ‏ که شمشاد با لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ ‏ زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند ‏ دل باغبان زو شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید ‏ در باغ را کس نجوید کلید

بنالد کسی بلبل سال خورد ‏ که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته ‏ که بود رشد از سایه برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال ‏ دگرگونه شد برشتابنده حال

نه شیران لب پنجه بگشا چنگ | چو روبه بسیارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین برس | خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران شود بد یا باد گرد | برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کشد بی علف جای خویش | نجنبد بگردشت یا پای خویش

پی او بسی سین شود خود را خورد | همه گوشت تن او لوست خود بپرورد

سرانجام کاید شود سود او | ز بال چرخ او شود موی او

بدان موی تقصد چو لشکر کنند | بر سوای از تن برونش کنند

بسلطی چه باید بر او راستن | که تا گرد ناگزیر است برخاستن

بر آن جامه کو چند آرای نیست | طمع را بازار او رای نیست

برون آی زین پرده هفت رنگ | که زنگی شود آئینه زیر زنگ

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید | که جوینده باشد ز تو نا امید

پس این جادوییها برانگیختن | چه جادو بکس در نیامیختن

مدر آمیز کم مردمی | که با آدمی خوگر است آدمی

ولیکن چو عیب آشکارا شود | دل و دست او بیدارا شود

اگر دزد برده برآرد نفیر | برد دست او شحنه دزدگیر

به ار من گذارم که خود روزگار | به هر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بسیح | نماند و نماند و نه سنجیده هیچ

بیا ساقی از جی نشان ده مرا | از آن داروی بیهشان ده مرا

بدان تلخ داروی بیهوش کنم | مگر خویشتن را فراموش کنم

نظامی لب صاحب آوازه | کهن گشته هم چنان تازه

شنیدم که از زیرکی زابلی | که زر زر کشد چون برابر نهی

به گنجینهٔ این دوکان تاختم | زر خود بر آن زر بر انداختم

مگر گشته آن زر بدین ریخته | خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید مرد آنت آزاد مرد | وز آمیزشش زر بد و قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی | یکی بر صد آید نه صد بر یکی

بر آنکس که ستد دزد بنگاه مست | بس است این مثل شحنه را دادمند

ب آسیا کو غزلوان لود | چو بیند فرد در دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دست برد | که نارند بر من همی بانگ دزد

سپاهان که تاراج ره می کنند | بدزدی جهان راست میکنند

بروز آتش برنیارند گرم | که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروزی سپید | قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا آشکارا سهو سرد | ز گنج زرنگر تا بخارا برند

بتخت بند کالا که پنهان بود | که کالا ز دزدیده ارزان بود

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد | که ابرم دهد بیش زان دست مزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ | ز خورشید باشد بر او نام و داغ

داستان رند با مرد جوهری

شنیدم که رندی جگر تافته | درستی کهن داشت نو یافته
شنیدگاه از پیران دینار سنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد | بیک مغربی مغربی زر کشد
بدوکان جوهر فروشی رسید | که زر بیشتر زان بیک جا بدید
فرو ریخته زر یک انبار جیت | قراضه قراضه درستش درشت
بامید آن گنج دیوار پست | برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن | وز آن یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش | بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ | درستی زر آورده بودم بچنگ

سرم بر بسر زانو آورده جایی | زمین زیر سر آسمان زیر پایی
قراری نه در نبض اعضای من | سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره تورد | ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته | بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر | که از صفحه پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاد در باغ من | شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب | بمومی چنین بسته در دیده خواب
بکر جادوان از من آموختند | که از موم خود خواب را دوختند
دران رهگذرهای اندیشه پاک | پراکنده شد در سرم مغز پاک
درآمد بمن خواب از جوش مغز | دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی | وزو دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین درآمد ز دوشینه خواب | دماغی پر آتش دهانی پر آب
برآورد موذن باول قنوت | که سبحان حی الذی لا یموت

بهمراهیش خضر و موسی دوان — مسیحا چگویم به موکب روان

به اندازهٔ آن که یکدم زنند — نه یک چشم زخمی که برهم زنند

ز چرخ نشستهٔ آسمان درگذشت — زمین و زمان را چو برق درنوشت

ندیده ز تعجیل ناورد او — کس از گرد برگرد او گرد او

ز برتاب تیرش در آن ترکتاز — فلک تیر پرتاب ها مانده باز

تنیده تنش در رصدها ز دور — بروحانیان پرچیدها نور

در آن راه بیراه ز آوارگی — همش یار بانده همش بارگی

پر جبرئیل از روش ریخته — سرافیل زان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بر فرسنگها — در آن پرده بنمود آیت کبار

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

ز دلو اتکه عرشیان درگذشت — بدرج آید و درج را درنوشت

جهت را ز ولایت بپایان رسید — قطیعت بپرگار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین آسمان را پس انداخته

چو زین جایگه عزم درواز کرد   به بستن فلک حقه را باز کرد
سواد فلک شد گلشن بدو   ستاره روشنان چشم روشن بدو
در آن پرده کز گردها بود پاک   نشانیدش دامن آلوده خاک
به دریای هفت اختر آمیخته   قدم را به هفت آب خاکی شسته
رها کرد بر انجم اسباب را   به مه داد کیوان خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست   گرامی قلم را نگیرد بدست
ملاق طبیعت بناهید داد   بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش   که خشم اندر آن ره نمیرفت بیش
بشهوت رها کرد بر مشتریا   نگینی دگر زد بانگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد   بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت تن زین سپه منزلی   چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او   ز دو دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند   گریوه گریوه جنیبت جهاند

برون جست از گنبد چار بند | فرس راند بر هفت چرخ بلند

براق شتابنده زیرش چو برق | شتابش چو خورشید زرین ورق

سهیلی ز اوج عرب تافته | ادیمی یمن رنگ زو یافته

بریشم تنی بلکه لولو سمی | رونده چو لولو برابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر | چو آهوی دندان بر آموده در

از آن خوش عنان تر که آید جهان | از آن تیزرو تر که تیر از کمان

شتابنده تر وهم علوی خرام | ازو بازپس مانده هفتاد گام

بعالم گشائی فرشته وشی | نه عالم گشائی که عالم کشی

بشب رنگی آن شب چراغ پرست | چو مه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او | سبق برده بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر میگشاد | اگر خود قدم بر نظر می نهاد

بیابان بر آن جنبش ره نورد | برآورد زین آب گردنا گرد

هم آورد ره دان هم فرس راهوار | زهی شاه مرکب زهی شه سوار

چو بازار من بی من آراستی / بآن رسم و آئین که میخواستی

زر و نقره مهر نقش آرائیم / نصیبی ده از گنج بخشائیم

چه خواهی ز من با چنین بود نیست / بمان گیر تا بود بودم نخست

بران چون نظر بر من انداختی / مزن مقرعه گه چون که بنواختی

تو دادی مرا پایگاهی بلند / توام دستگیر اندرین پایبند

چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه / میندازش از پای بر خاک راه

دلی را که شد پرورش رازدار / ز دریوزهٔ هر دری بازدار

نکوکن چو کردار خود کار من / مکن کار با من چو کردار من

نظامی بر این بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع

[illegible]

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

بر آن دارم ای مهلت خواستا ... که بایست سوی مصلحت راه من

نه بی بخشش کریم که انجام کار ... تو خشنود باشی و من رستگار

جز آن نیست چاره در سرنوشت ... که سر بر نگردانم از سرنوشت

نویسم خطی از نیابت گری ... مسجل بامضای پیغامبری

گواهی در آرم از چار یار ... که صد آفرین باد بر هر چهار

نگه دارم آن خط خوبی زبان ... چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز ... که بسم رستخیز است و بیم ستیز

چو بر آن شود نامها سوی مرد ... من آن نامه را در کف آرم نورد

نمایم که چون حکم رانی درست ... بر آن حکم ران داد دگر حکم

امیدم شوخت ز اندازه بیش ... مکن نا امیدم ز درگاه خویش

ز حد گرچه مرکب برون رانده ام ... به راه تو در [illegible] مانده ام

فرود آرمیدم بدرگاه خویش ... مگردان سر رشته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو ... بجان آمد این جان فرسودن ز تو

دو کار است و با فر و فرخندگی — خداوندی از تو ز من بندگی

شکسته چنان گشته ایم ای ملک — که آباد بوم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی — و گر بشکنی مومیائی دهی

در آن نیم شب کز تو جویم پناه — به مهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از رخنه رهزنان — مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم زبان اول آنگه بگنج — نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم در او ناصبور — ز من دور دار ای ز بیداد دور

گرم در بلائی کنی مبتلا — نخستم صبوری ده آنگاه بلا

گرم بشکنی ور نهی در نورد — کف خاک خواهی ز من خواه گرد

برون افتم از خود به بیکسدگی — نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثناخوانمت — بهر جا که باشم خدا دانمت

فرازنده هست بر نیستی — توئی آنکه بر یک قرار استی

بدو بنده را یاوه زان شد کلید — گر اندازه جوش تو آید پدید

چو بر هستی تو من بست رای | بسی حجت انگیختم دلگشای

تو نیز ار شود عیب من در نهفت | خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

چنان کرم کن عزم رایم بتو | که خوردم ولایم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدر یا شده | چو من رفتم این دوستان د

اگر چشم و گوشش الست گر دست و پا | ز من باز مانند یک یک بیار

تو بی زانکه تا من منم با منی | وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که بر سر در پی میزنم | بامید تاج سری میزنم

سکان ازین در ندارم دریغ | بدین تاج بخشی بآن سر به تیغ

ز حکمی که آن در ازل راندهٔ | نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش | کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی که هر کس که در رنج یاب | دعا کند من کنم مستجاب

چو عاجز رها شد ندانم ترا | بدین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردن است | مرا کار با بندگی کردن است

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای

تویی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی

تویی کآفریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهرفروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو بر روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار

جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاریگری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازهٔ یکدگر

چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری

چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس بسی جوید از راز آن / نداند که چون کردی آغاز آن

نیابد ز ما جز نظر کردنی / دگر جفتنی یا بر یا خوردنی

[...]ان تازه کردن باقرار تو / نه انگیختن علت از کار تو

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی
توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
همه کافریدی ز بالا و پست | توئی آفریننده هرچه هست
چو شد حجتت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گواهی نخست